

# جایگاه سینمای رسانه‌ای در سیاست معاصر



شماره اول  
هنر و ادبیات

۱۹ خرداد ۱۳۹۵

۳۶ صفحه

مجله الکترونیکی

## ویژه شعر و داستان

### با آثاری از:

ابوذر افشنگ

امین امیری

امیرحسین بریمانی

هادی ترابی

مجتبی تهنال

حمید جدیدی

ابوالفضل حسنی

مهدی حسین زاده

زبیده حسینی

شوکا حسینی

محمود حسینی

احسان رستمی

حامد سرایی

مهدی صباغی

مازیار عارفانی

مهرداد عارفانی

سعادت عبدولی

نسرین فرقانی

نگین فرهود

مهدی قلابی

مجید کوچکی

لیلا کیانی کیا

اسماعیل مهرانفر

پویا میرزاپور

احمد نصیری

علیرضا نوری

معصومه یوسفی



از طریق لینک زیر میتوانید به کانال مکتب پیوندید  
<https://telegram.me/axhaomaxha>

## فهرست

فهرست	صفحه ۲
سرمقاله	صفحه ۳
نگاهی به مجموعه شعر «عطر زنی در آسانسور»	صفحه ۴
نگاهی به مجموعه شعر «عطر زنی در آسانسور»	صفحه ۵
شعری از ابوالفضل حسینی	صفحه ۶
شعرهایی از زبیده حسینی - مهرداد عارفانی	صفحه ۷
شعری از مجتبی تهنال	صفحه ۸
شعرهایی از احسان رستمی - سعادت عبدولی	صفحه ۹
شعری از نسرین فرقانی	صفحه ۱۰
شعرهایی از محمود حسینی - پویا میرزا پور	صفحه ۱۱
شعری از معصومه یوسفی	صفحه ۱۲
شعری از امیرحسین بریمانی	صفحه ۱۳
شعری از مهدی قلائی	صفحه ۱۴
شعری از امین امیری	صفحه ۱۵
شعری از هادی ترابی	صفحه ۱۶
شعری از هادی ترابی	صفحه ۱۷
شعری از حمید جدیدی	صفحه ۱۸
شعرهایی از لیلا کیانی کیا - ابوذر افشنگ	صفحه ۱۹
شعری از علیرضا نوری	صفحه ۲۰
شعری از مهدی حسین زاده	صفحه ۲۱
شعری از اسماعیل مهرانفر	صفحه ۲۲
شعری از مجید کوچکی	صفحه ۲۳
شعرهایی از شوکا حسینی - نگین فرهود	صفحه ۲۴
داستانی از حامد سرایی	صفحه ۲۵
داستانی از حامد سرایی	صفحه ۲۶
داستانی از حامد سرایی	صفحه ۲۷
داستانی از مهدی صباغی	صفحه ۲۸
داستانی از مهدی صباغی	صفحه ۲۹
داستانی از احمد نصیری	صفحه ۳۰
داستانی از احمد نصیری	صفحه ۳۱
داستانی از احمد نصیری	صفحه ۳۲
جایگاه سینمای رسانه ای در سیاست معاصر	صفحه ۳۳
جایگاه سینمای رسانه ای در سیاست معاصر	صفحه ۳۴
جایگاه سینمای رسانه ای در سیاست معاصر	صفحه ۳۵

شماره اول  
 هنر و ادبیات  
 ۱۹ خرداد ۱۳۹۵  
 صفحه ۳۶  
 مجله الکترونیکی

جایگاه سینمای رسانه ای  
 در سیاست معاصر

ویژه شعر و داستان

با آثاری از:

ابوذر افشنگ  
 امین امیری  
 امیرحسین بریمانی  
 هادی ترابی  
 مجتبی تهنال  
 حمید جدیدی  
 ابوالفضل حسینی  
 مهدی حسین زاده  
 زبیده حسینی  
 شوکا حسینی  
 محمود حسینی  
 احسان رستمی  
 حامد سرایی  
 مهدی صباغی  
 مازار عارفانی  
 مهرداد عارفانی  
 سعادت عبدولی  
 نسرین فرقانی  
 نگین فرهود  
 مهدی قلائی  
 مجید کوچکی  
 لیلا کیانی کیا  
 اسماعیل مهرانفر  
 پویا میرزا پور  
 احمد نصیری  
 علیرضا نوری  
 معصومه یوسفی

مجله تلگرامی مکتب  
 شماره اول  
 هنر و ادبیات  
 چهارشنبه ۱۹ خرداد ۱۳۹۵  
 صفحه ۳۶  
 مجله الکترونیکی  
 سردبیر: مازیار عارفانی  
[shamim.arefani@yahoo.com](mailto:shamim.arefani@yahoo.com)

یوزپلنگ  
 عصر خانگی

مجموعه شعر  
 مازیار عارفانی

## سر مقاله

### مازیار عارفانی

مسلم‌ها پرداختن به فقدان رسانه‌های مستقل ادبی حرفی چندان تازه‌ای نیست. ادبیات معاصر این موضوع را با گوشت و پوست و استخوان خود به خوبی درک کرده است. ادبیاتی که تن نیمه‌جان خود را در مقابله با ممیزی و هزار آفت دیگر می‌خواهد از گذرگاه تاریخ به سلامت عبور دهد، بی‌پناه‌تر از همیشه است و در این وانفسا چاره‌ای جز مبارزه و مقاومت به هر طریق ممکن، برای اثبات سلامت و ثبات ادبی خویش ندارد.

خوشبختانه از اوایل دهه‌ی هشتاد و با ظهور رسانه‌های مجازی نظیر وبلاگ‌ها، فیس‌بوک، اینستاگرام، تلگرام و... فرصتی مغتنم در اختیار ادبیات مستقل ایران قرار گرفت تا صدای خود را فارغ از تریبون‌های رسمی و غیررسمی به گوش مخاطبان برساند. در این موقعیت جدید، بارها و بارها شاهد خلاقیت‌ها و نوآوری‌های متعددی از سوی جامعه‌ی ادبی برای مبارزه و بقا جهت تعامل با جامعه‌ی ایرانی بوده‌ایم و مجله‌ی «مکث» نیز مسلماً بخش کوچکی از این تلاش مستمر است.

اگر در ایامی نه چندان دور، شاعران و نویسندگان برای ارائه‌ی مجلات و کتاب‌های الکترونیکی مجبور بودند دست به دامان سایت‌های ادبی به ظاهر مستقل شوند، و گاهی خودشان را با سیاست‌های آنان منطبق کنند! امروز دیگر با ابزار قدرتمند تلگرام از این نیاز نیز رها شده‌اند. یک فایل الکترونیکی به همت مولفین و مخاطبان در عرض کمتر از چند ساعت می‌تواند بارها و بارها دیده شود. اتفاقی که شاید تا چند سال فقط در حد یک رویا بود و بس!

از اینرو بنده تصمیم گرفتم تا انتشار اولین مجله‌ی تلگرامی ایران در زمینه هنر و ادبیات معاصر را آغاز کنم... اتفاقی نو که تاکنون در هیچ زمینه‌ی دیگری نیز رخ نداده است. البته در آغاز راه به خوبی به تمام مشکلات و معضلات

پیش رو واقف هستم، ولی در عین حال به یاری سایر دوستان نیز چشم امید دارم، تا بلکه «مکث» نهادی مستمر و متفاوت شود برای صداهای متفاوت هنر و ادبیات ایرانی.

واقعاً نمی‌دانم تا چه میزان در این راه موفق خواهم بود! اما این را به خوبی می‌دانم که ادامه این مسیر مسلماً به تنهایی بسیار طاقت‌فرساست. گرچه آغاز نکردن این راه و تداوم وضعیت موجود، بسیار طاقت‌فرساتر خواهد بود! بنابراین فرصت به وجود آمده در یک کانال تلگرامی محدود را غنیمت شمرده و به جای پروراندن رویاهای بزرگ، مسیری طولانی را با گام‌های کوچک آغاز میکنم...

دوستان عزیز مولف! نویسندگان و شاعران جان! مسلماً در اولین شمار «مکث» جای آثار گرانقدر بسیاری از شما به دو دلیل خالی است؛

اولاً: فضای محدود و فرصت اندک یک هفته‌ای و کار طاقت‌فرسای یک‌نفره اجازه چنین کاری را نمی‌داد.

دوماً: به بسیاری از شما بزرگواران دسترسی نداشته یا فرصت نکردم تا برای دریافت اثر اقدام نمایم.

از اینرو؛ خواهش‌مندم که فارغ از کلیشه‌های معمول و تعارفات رایج، برای آنکه این حرکت تداوم داشته باشد، خودتان پیشقدم شوید، منت بر دیدگان بنده بگذارید و آثارتان را ارسال کنید تا سوسوی این چراغ، تا جایی که توانی هست، روشن بماند. به هر رو آنچه که سیاست ادبی و اخلاقی «مکث» خواهد بود، پرداختن به ادبیات جدی و متفاوت شاعران و نویسندگان معاصر است، و گرچه غربال دست و دل‌بازی نخواهد داشت! اما مسلماً آنقدر پتانسیل و توان ادبی وجود دارد که بتواند با تمام حساسیت‌های موجود برای انتخاب و گزینش، بار خود را به سر منزل مقصود برساند.

در پایان خواهش‌مندم که بنده را از پیشنهادات و انتقادات سازنده خود بی‌بهره نسازید و با به اشتراک گذاشتن این مجله در صفحات مجازی اعم از تلگرام، فیس‌بوک، سایت‌ها و... سبب دلگرمی و ثبات قدم شاعران و نویسندگان «مکث» گردید.

## نگاهی به مجموعه شعر «عطر زنی در آسانسور»

اثر الهام گردی - نشر نیماژ - چاپ ۱۳۹۳

مازیار عارفانی

بی‌گمان «الهام گردی» یکی از مستعدترین شاعرانی است که طی چند سال اخیر شعرهایش را با اشتیاق دنبال کرده‌ام. یکی از آن شاعرانی که مشتاقم بخوانمش. مسلماً او یکی از انتخاب‌های من برای شاعران خوب نسل خودم بوده و هست. بنابراین وقتی مجموعه «عطر زنی در آسانسور» را سال ۹۳ از نمایشگاه کتاب خریدم، با اشتیاقی مضاعف به خواندن آثارش مشغول شدم. همچون همیشه گزاره‌های عاطفی، تصویرسازی‌های نو، نگاه جهان‌وطنی، طنزهای کنایی پنهان و نرم و... در آثار او، مرا شیفته‌ی خودش کرد. ولی همه اینها نتوانست تشنگی مرا برای خواندن متنی که انتظار داشتم، برآورده کند! الهام گردی خوب است، خیلی هم خوب است، از خیلی از هم‌نسلان من و خودش هم بهتر است، اما هنوز برای بهتر شدن، همچون همه‌ی ما، راه زیادی در پیش دارد. وقتی به مجموعه‌اش با دقت بیشتری نگاه کردم، دیدم که تمام خوبی‌های شعر او زیر سیطره‌ی یک دست استبدادی از رنگ افتاده است! گردی شعرهایش را خوب می‌چیند، ولی همه‌ی چیدمان شعرش بر طبق میل «من» یا همان «راوی» چیده می‌شود، و این بزرگترین ایراد کارهای خوب اوست که در عین خوب بودن، و از نو بودن خودش را تهی می‌کند، حتی اگر قیافه‌ی آوانگارد داشته باشد! عطر زنی در آسانسور» عموماً استوار است به رابطه‌ای نامعلوم و به ظاهر عاشقانه میان «من» و «تو». همه چیز حول محور همین «من» و «تو» است که معنا می‌گیرد. آن هم «تویی» که غایب است و خودش انگار تهی از معناست. در واقع ما در اکثر کارهای این مجموعه با مونولوگی در خصوص «تو» مواجه هستیم که فقط «من» را به تصویر می‌کشد و با وجود تکرار و توجه بیش از اندازه به «تو»، خود این «تو» جزو کمیاب‌ترین چیزها درون متن‌های الهام گردی است. از اینرو، برخلاف ساختمان به شدت عینی آثارش که در فضاهای شهری، ساختمان‌ها یا... رخ می‌دهد، اکثر گزاره‌های «عطر زنی در آسانسور» در ذهن راوی و در طول بیانی «مونولوگ‌گونه» در باب «تو» سیر می‌کند. به عنوان نمونه به شعر اول این مجموعه نگاهی می‌اندازیم: «گوشه‌ی بلیت هواپیما می‌نویسم / «دوست داشتن به جایی دور رفته است» / و عاشق مردی می‌شوم / که در بیلبوردی بزرگ / با تلفن همراهش دیگر تنها نیست / کشوری شده‌ام / که جمعیتش را فراموش کرده است / من در خاور دور دست‌هایت / من در خاور نزدیک پلک‌هایت / من در خاورمیانه قلبت / تروریستی ناشی بودم / که تنها دکمه‌های کوچکی را منهدم کرد / و با صدای انفجار / پیراهن تو را به گروگان گرفت / پیراهن دیگری می‌پوشم / و از این شعر

بیرون می‌روم (شعر شماره ۱ - صفحه ۷ و ۸) { همانطور که می‌بینید ما با کوچکترین اثری از «تو» یا عینیت «تو» مواجه نیستیم. هر چه هست، ذهنیت «من» است درباره‌ی «تو»؛ «من» همه چیز را به نفع خودش مصادره می‌کند و تمام جهان اثر را به اشغال خودش در می‌آورد. «تو» بی وجود ندارد. آنچه وجود دارد فقط ذهنیتی نوستالژیک از «تو» است. «تو» فقط برای این وجود دارد که «من» را تبیین کند. جهان اثر کلاً در «من» خلاصه می‌شود. هر چه هست باید و دارد به «من» ختم می‌شود. چنین نوع برخوردی با سوژه، با دیگری، با جهان پیرامون، در عین نو بودن، به زعم من حتی از شعر دهه‌ی چهل و به طور اخص «فروغ فرخزاد» نمی‌تواند سبقت بگیرد. وقتی فروغ می‌گوید: «... / برادرم شفای باغچه را در انهدام باغچه می‌داند / او مست می‌کند / و مشت می‌زند به در و دیوار / و سعی می‌کند که بگوید / بسیار دردمند و خسته و مایوس است / او ناامیدیش را هم / مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندک و خودکارش / همراه خود به کوچه و بازار می‌برد... / در واقع وجود برادر (دیگری) را به رسمیت شناخته است. ما شاهد حضور دیگری و قادر به تصور برادر هستیم؛ ولی در شعر «الهام گردی» ما فقط از خلال تصور راوی به یک رابطه‌ی نامکشوف پی می‌بریم و هیچ تصویری از «تو» یا «دیگری» نداریم. حتی مونولوگ‌های «فروغ» در شعر بلند «کسی که مثل هیچکس نیست» نیز که در عالم رویا و خواب رخ می‌دهد، حضور دیگری را بیش از این به رسمیت می‌شناسد. در واقع اگر ساده‌تر بگوییم، راوی شعرهای گردی برای حرف زدن و پرداخت گزاره‌ها فقط نیاز به «دیگری» دارد، وگرنه این «دیگری»‌ها هیچ نقشی در جهان او ندارند. او فکر خودش را بر پیکره‌ی «دیگری» تزیین می‌کند و همیشه فاعل است. راوی شعرهای گردی هیچوقت مفعول واقع نمی‌شوند! به عنوان نمونه در شعر چهارم این مجموعه می‌خوانیم: «دوستم داشته باش بی‌دلیل / با عکس‌های دونفره‌ای / که دست انداخته‌اند دور تنهایی خود / با هزاران سیاه‌پوستی / که زیر روسری‌ام توطئه‌ی باد را دموکراسی می‌دانند... / همانطور که می‌بینید در همین چند سطر ابتدایی نیز رابطه میان «من» و «تو» در حد بیان باقی می‌ماند. هیچ کنش و واکنشی اتفاق نمی‌افتد. بحث از هیچ تقابل و تعارض و رابطه‌ای نیست. «من» فقط از «تو» می‌خواهد که چگونه باشد! من فقط خواستار یک وضعیت است، از تویی که اصلاً نمی‌دانیم کیست و چه شکلی است (حالا چرا از تو می‌خواهد این کارها را و چرا تو حرفی نمی‌زنی و اصلاً محو محو است، خود حکایت دیگری است که شرح دیگری را می‌طلبدا!)، و بعد ادامه می‌دهد: «به خیابان بیا / و قدم بزنی با کفش‌های ملی زنی / که فیل‌های زیادی را ترسانده است... / باز هم همانطور که می‌بینید روایت بر مبنای همان خواست «من» از «تو» و سکوت مطلق «تو» ادامه دارد. «من» در نقش متکلم وحده سخنرانی می‌کند. آری! سخنرانی... یک سخنرانی کسل‌کننده که هیچ اتفاقی در آن نمی‌افتد... فقط صحبت است. می‌گوید بیا به خیابان، ولی کسی به خیابان نمی‌آید. می‌گوید قدم



بزن، ولی کسی قدم نمی‌زند. چرا؟ چرا؟ چرا؟ چون اصلاً کسی وجود ندارد که بیاید و قدم بزند! این جهان شعری به شدت منزوی و تنها و بدون تعامل است. در ادامه هم همین وضع تداوم می‌یابد:

در جیب‌هایت بریز دست‌هایم را/ به سینما برو/ به پارک/ یا به هر جایی دیگر/ و با کوچکی انگشت‌هایم/ دنیا را کارتونی تصور کن/ که بشود بلند بلند به آن خندید/ و بگو در کدام آپارتمان می‌توان خوشبختی را وجب به وجب/ در آغوش کشید؟... (شعر ۴ - صفحات ۱۲ و ۱۳)

و این روند تا انتهای اثر ادامه دارد. حرف زدن صرف و غیاب تو و حتی انفعال من! انگار «من» حتی عاجز از قدم زدن است. راوی چنین شعری جز سخن گفتن توانایی دیگری ندارد. از این روست که معتقدم بزرگترین ضعف بخش عمده‌ای از مجموعه‌ی «عطر زنی در آسانسور» عدم تعامل و ارتباط راوی (من) با جهان پیرامون است که به نوعی استبداد و تسلط بی‌چون و چرا بر جهان شعر می‌انجامد. جهانی بدون حرکت و تعامل، جهانی بدون کنش و واکنش، اما پر از حرف‌ها و مونولوگ‌های بلند! این وضعیت حتی زمانی که یک «کاراکتر» مشخص هم به جای تو می‌نشیند تداوم دارد. در این روند، مهم نیست «دیگری» یک «تو»ی عاشقانه باشد یا مثلاً «مادر». به عنوان نمونه بد نیست نگاهی به شعر شماره ۱۹ بیاندازیم:

ببخند مادر/ به دختری که بسیار گریسته است/ با سیاهی میوه‌هایی که یخچال/ بهشت موعودشان است/ به گلدانم/ که آب می‌خورد و مست می‌کند، آمازون را/ به تراس کوچکم/ که لباس‌های زیرم با رویی باز، آفتاب را داغ می‌کنند/ به حساب بانکی‌ام/ که با صفر بیدار می‌شود/ و با صفر به خواب می‌رود/ بخند مادر/ بلندتر از سقفی که هرگز نداشتی‌ام/ بر این همه خوشبختی که با قندهای قندان/ در تلخی چایی‌ام، آب می‌شوند/ و گوش کن به من/ با همه اعدادی که برایت/ دوری‌ام را هدیه آورده‌اند/ الو... الو/ چرا گوشی را بر نمی‌داری مادر؟! (شعر ۱۹ - صفحه ۳۹ و ۴۰)

به راستی کارکرد مادر در این متن چیست؟ اگر به جای مادر بنویسیم پدر یا عزیزم یا حتی دخترم چه می‌شود؟ چه اتفاقی می‌افتد؟ مادر در عین تکرار و بسامد بالایش در این متن، کمترین کارکرد را بر دوش می‌کشد و زیر سایه‌ی سنگین و مستبد «من» به سختی نفس می‌کشد. مادر فقط در متن حضور دارد تا بفهمیم در جهان ذهنی راوی چه می‌گذرد. جهان مادر هیچ اهمیتی ندارد، مادر فقط در حکم کسی است که گوشی را بر نمی‌دارد! نمی‌تواند بردارد! یعنی در متن گردی هیچکسی توانایی برداشتن گوشی و حرف زدن را ندارد. در متن‌های الهام‌گردی، عموماً هیچکسی جز «شاعر-راوی» اصلاً اجازه حرف زدن، حرکت کردن و کنش‌مند بودن را ندارد!

البته هستند معدود متن‌هایی در این مجموعه که سعی دارند از این وضعیت فاصله بگیرند، یا بارقه‌هایی از توجه بیشتر به سوژه در آنها یافت می‌شود. اما عموماً در حد همان بارقه می‌مانند و در متن گسترده نمی‌شوند. به عنوان

نمونه به چند سطر نخستین شعر شماره ۲۲ توجه کنید: {ببخند زده بود پدر/ در عکسی دو نفره/ پیش از آنکه به زن‌های دیگری فکر کند/ و مادر پیش از دیپلم... (شعر ۲۲ - صفحه ۴۵ و ۴۶)}

ولی متأسفانه در ادامه همین شعر که می‌توانست جایگاه حضور دیگری به صورت کنش‌مند باشد، باز هم شاهد همان خواست‌های عاشقانه و استبدادی هستیم. دوباره پای «تو»یی نامکشوف، در عین سکوت و سکون به متن باز می‌شود و روایت اینگونه ادامه می‌یابد:

مدرسه بزرگی‌ست آلبوم/ و هر صفحه، دانش‌آموزی که یک بار از آن رد شده/ سرت را بر شانه‌ام بگذار/ هیچکس نمی‌داند در آن سوی تصویر/ کدام یک زودتر خیانت خواهیم کرد/ و یا هفت انگشت‌ها/ هفت تیری‌ست که خلاصی را دوست دارد/ به دوربین نگاه کن/ و بگو پنیر/ موش‌ها از جویدن دست بر نمی‌دارند... (همان شعر)

یعنی شاعر از این همه ظرفیتی که در خیانت، آلبوم، پدر، مادر و... وجود دارد، استفاده نمی‌کند و خطاب به «تو» توصیه‌نامه ارائه می‌دهد که «هیچکس نمی‌داند در آن سوی تصویر کدام یک زودتر خیانت خواهیم کرد». و توصیه‌هایش را مدام ارائه می‌دهد: سرت را بر شانه ام بگذار؛ به دوربین نگاه کن؛ بگو پنیر؛ پنهان کن لرزش همیشه‌ی دستم را... در واقع از همین رهگذر است که می‌گویم شاعر همواره سعی می‌کند که ذهنیت خودش را به «تو» شعرهایش غالب کند. «تو» در متن‌های گردی در عین اینکه همواره غایب است، اما همواره نیز مغلوب است. این «من» همیشه حاضر شعرهای گردی است که بر همه کس و همه چیز غالب است. «تویی» که بیش از آنکه ماحصل خطابه‌های راوی باشد، به نظر می‌رسد نماینده‌ی دست‌در‌تند و استبدادگر شاعر باشد.

نقد من بر الهام‌گردی، این شاعر خوب و جسور، بسیار بی‌رحمانه‌تر از آنچه‌ی است که حتی خودم از اول گمان می‌کردم! نقد من بر ساختار تفکر شاعرانه آثار اوست. چیزی که هسته‌ی آثار او را هدف قرار می‌دهند و به زندگی شاعرانه‌اش معنا می‌بخشند. نقدی به شدت سختگیرانه و بی‌رحمانه که یا شاعرش واقعی به آن نخواهد نهاد و در خیل نوشته‌های فراوان فست‌فودی گم خواهد شد، یا شاعرش را به چالشی جدی دعوت خواهد کرد. اما در این بین یک واقعیت را نمی‌توان نادیده گرفت که این نقد با تمام بی‌رحمی خودش، فقط از آن جهت به رشته تحریر در آمده است که شعرهای مجموعه نیز بی‌رحمانه، میل به پیش‌تاختن از صف هم‌نسلان خود را دارد. بنابراین این بی‌رحمی به آن یکی به در... هر که بامش بیش، برفش بیشتر! شعر خوب، چنین نقد بی‌رحمانه‌ای می‌خواهد، چه بسا مجموعه‌هایی بس قوی‌تر از این که آدم را به نوشتن سطری هم مجاب نکند!

در پایان برای این شاعر خوب نادیده و ناشنیده! آرزوی توفیقات روزافزون دارم و بی‌صبرانه منتظر شکوفایی بیشتر و فراخ‌تر او هستم.



این رادیو که خفه...  
ماشین هم که به راه خودش...  
این بغلی هم عینهو زهرمار  
اینها از کجا اکو می شود خدا؟  
دهان، باز و بسته ...  
بدو بدوهم کون هم کفل...  
لرز لرزان هم دل هم پهلو...  
تاب تاب خوران هم دست هم بازو  
شتاب شتابان پا و ماهیچه  
تا کجای این مدرسه باز یک کلاس پایین افتاده است؟  
عجبا!

چه لنگی برای تو لنگیده ایم؟  
مایی که چوبها از لای دنده هات بیرون کشیدیم  
چه گوش هایی از بغل آینه هات کنذیم انداختیم دور...  
چه قرص هایی دادیم تا چرخهات کمی به تاخیر بیفتد...  
ای بابا!

غیرازجلز و ولز از این کبابی دودی بلند نه  
این بگومگوها از کجا می پیچد لای این پرده ها؟  
شراره می کشد روی این جیگرها؟  
گرد آمدند کون و شکم و دهن...  
کله را کردند اتاق فکر...

داشتند چورتکه می انداختند که:  
چیزی، چوگانی، گویی، نمی دانم چیزی ...  
عینهو پتکی خورد وسط سرشان...  
مثل حلزون؛

دستم،

پایم،

شکمم،

سر و سینه ام را

می اندازم له می کنم

مثل درد می پیچم داخل گوشم

نه چیزی می شنوم،

نه چیزی شنیده می شود...

پس!

برمی گردم!

این سهراب است که نعره می کشد...

کیومرث است اسید می پاشد...

جمشید است کف کرده است ...

سیاوش است از برج ترین فصل سال پایین می پرد

میلاد است میلاد است میلاد است ...

زنگ می خورد؛

این فقط منم که از رده خارج می شوم...!

## ابوالفضل حسنی

### «خیابان دوم»

سهرابیم!  
قسم به پهلوی شکسته ی پل شهسوار، سهرابیم!  
ببین!  
ما را ببین:  
لب رودخانه ای که می ریزد به فاضلاب  
آقای جغرافیا سیاوشیم!  
کیومرثیم!  
خیلی خیلی جلق زده ایم  
تا دل و دستمان،  
گرم شود پای تخته پای سیاه  
توپ از زمین برنداشته ایم مگر تو بترکی سوت بکشی  
قبول داری یک پا جمشیدیم؟  
این صدا از کجا؟  
بلند گوهای این حوالی که لال...  
دوربین بالای سر این چهار راه قات زده است؟  
دست و چشم و نشده بودند که؛  
ندا پیچید مرا بگیرد مردم  
فرق و سر و سینه  
یکهو فرو رفتن وسط کلاه...  
چه چوب تری به تو فروخته ایم ای اره!  
نه اینکه حول و حوش بارانها شلاق می شویم؟  
تینر می آوریم؟  
کبریت می کشیم؟  
تا الکلی که برای تو خرما نیاورده آتشی شود؟  
اصلن هرسایه ای که تو بر زمین می اندازی  
ما برش می داریم...



## مهرداد عارفانی

بار اول : ده ساله بودم  
نگاه کردی توی چشمهایم  
گفتی کاش می شد به جای این دوچرخه ی پنچر  
موتور هزار داشتی  
می رفتیم از کندوان تا تهران  
○

بار دوم بیست ساله بودم  
از آن سوی دیوار پستان هایت را نوازش می کردم  
اصلن نفهمیدم  
دارم با ناخن هایم روی دیوار نخستین شعرم را می  
نویسم  
و تو می رفتی که دیگر نیایی  
ساعت پنج صبح بود  
صدای اذان می آمد  
همه چیز قرمز بود  
○

بار سوم همین الان  
باران را به جای تو گرفته ام  
اگر حسادت می کنم  
برای این است که روی تمام عابران می باری  
حتی از لایه یقه ی آنها سر می خوری  
روی گردن  
موهای سینه ها و بازوها  
رانها  
حتی به چشم خود می بینم  
دست کسی را گرفته ای از مچ  
و چکه می کنی از تن پاره پاره ی چتری سیاه



## زبیده حسینی

نامه ای به دیوار اگر بنویسم  
تن می دهد به سپیده های رفته و فرو نمی ریزد ؟  
ریختن ات از حروف / ریختن از رنگ ها / یعنی مجال  
اندک آنچه نباید می شد را شدن / بخش کردن اجزای  
تاریکش

جدا شدن از کلیتی که مرکز تمام تفاوت ها بود  
دیوار با عینیتی که بر آن پنهان کرده ای متفاوت است  
با تابلویی آویزان به شکل باد / به شکل وزیدن در  
بعدازظهری گرم / که تب کرده است در فصل ها  
بعدازظهر گرم را بر می دارم / شرم پیشانی ات را  
(چسبیدن به این قسم از آدم ها که دایره می شوند و  
از گونه ها می ریزند ، با آن قسم ساکن در دیوارها فرق  
دارد)

شکلی که از بازار چشم فروشی ، بازار دست فروشی و  
بازار دیگر فروشی ها به این سمت می آید / و خودش را  
می اندازد وسط پارچه ای که از خیسی ات آویزان است  
مجال بوسه به دیوار می دهی که آوار است در بازی  
سازه و سطح / حجم و فشردن

نامه را به لب گرفته ، ذکر می گوید  
اگر بنویسم تن می دهی به جناغ خاک ؟  
جان فواره می زند از بازگشت  
که بازگشت به او آسان است  
بازگشت به پاره ای از توضیحات  
و پاره ای از ترجیحات  
و پاره ای از ریسمان  
نامه ای به دیوار اگر بنویسم نزدیک می شود / نزدیک تر  
و همه چیز ، در آن رنگ به رفتن چشم ها می رود

و کلمات آتش گرفته  
که در سینه چرخ می‌زدند  
در گلو جیغ می‌کشیدند  
تا دهان با بزاق

خاموششان کند  
حتی دیده‌ام  
انسانی سینه‌خیز از سینه بیرون آمد  
و خیره شد به خورشید  
خیره‌شد خیره‌شد خیره‌شد  
تا خورشید در

صورتش فرو رفت  
و گفت  
انسان، تنها جنگی‌ست که شکست می‌خورد  
دست در دست گلوله  
پابه‌پای گلوله  
شانه‌به‌شانه‌ی گلوله  
آن‌قدر رفتیم  
که از گوشت و خون و

مرگ بیرون زدیم  
تانک اما لحظه‌ای بر تپه ایستاد و  
از چهره‌اش پاک کرد خون هم‌رزمش را  
فکر کرد به معشوقه‌اش  
که در خیابان‌های شهر پرسه می‌زد  
تانکی که از خستگی  
خودش را بر تخت جسدها انداخته

بود  
پس تانکی که به من خیره شده  
مادرم است  
که از زنده‌بودنم خشکش زده است  
و تانکی که زل زده است به آسمان  
مؤمنی‌ست که دارد دعا می‌خواند  
و آن تانک که شعر می‌نوشت  
نقشه‌ی حمله را می‌کشید

قلب برای یکی خشاب بود و  
برای یکی تفنگ  
از سینه درآوردش  
و مردم را در کوچه‌ها مغازه‌ها ایستگاه‌ها گروگان گرفت  
و قلب برای دیگری  
بارانی بود که خون را می‌برد  
در جوی‌ها و آب‌ها  
پنهان می‌کرد



## مجتبی تهال

به مردم سوریه

گلوله در سینه ماند  
ماند ماند ماند  
در سینه ماند  
به قلب رفت و یکی از تپش‌هایش شد  
گلوله‌های دیگر هم تپش‌های دیگری شدند  
گلوله‌های دیگری هم در رگ‌ها جاری شدند  
و آن گلوله که به جمجمه رفت  
بر تخت نشست  
و تفنگ که خودش یک قلب بود و  
با هر تپش شلیک

می‌کرد  
این‌بار می‌خواست یک قلب واقعی باشد در سینه‌ای  
قلب می‌تپید و  
انسانی را به خاک می‌انداخت  
قلب می‌تپید و  
انسانی را از پا درمی‌آورد  
قلب می‌تپید و  
انسانی را می‌کشت

سال‌هاست که از سینه صدای گلوله می‌آید  
صدای افتادن انسانی سوراخ‌سوراخ‌شده  
صدای پاشیده‌شدن مغز  
بیرون زدن خون



## احسان رستمی

چیزی بی رحم تر از پدر و مادر دیده اید  
دستم را وسط آفتاب می گذارم و آن دو برگ را از روی  
هم برمی دارم  
آیات را می خوانیم و آنها دعا می کنند که ما بزرگ  
شویم  
چیزی در انتهای دعا به هم می رسد  
هر جا که نگاه است نام آشنای پدر  
نام شریک پدر  
بر سجاده ها افتاده  
و من غم ام از حالتی به باران می رسد  
از قنوت به سجده ی آسمان تاریک می رسم  
چیزی بی رحم تر از مادران نیستند و یا آن پدران که  
رسم دیگری است  
بودنمان در کنارمان که هیچ است  
چیزی که بی رحم است  
از حرکت کلی زمین بی رحم تر است  
چیزی بی رحم تر از آن دو وجود ندارد  
می تواند ثابت قدم باشد  
می توانم ثابت قدم باشم  
در ناامیدی من

## سعادت عبدولی

یک مشت پنجره:  
دللم لرزید  
دستم از شلیک جا ماند  
سربازهای عاشق  
هرگز به خانه بر نمی گردند!

ای خون پنهان شده در آبها!  
قلب اما برای تمامی سربازهای جهان  
آخرین گلوله است  
یا به لشکری از انسانها شلیک می کند  
یا به خودش  
شلیک می کند  
از سینه اش گلوله را درمی آورد  
و دوباره شلیک می کند  
درمی آورد  
شلیک می کند  
درمی آورد  
شلیک می کند

تا مرگ از جسدش بیرون بیافتد  
ای خون پنهان شده در آبها!  
انسانی به گلوله ای که در دست داشت

خیره شد  
روزها خیره

شد

سالها خیره

شد

گلوله تپید و خون جاری شد و گوشتها رسیدند و  
استخوانها آمدند و انسانی شدند  
که اعتراف کرد  
من پدرت هستم  
من مادرت هستم  
من معشوقهات هستم

ای خون پنهان شده در آبها!  
آن ترکش که در تشک گوشت غلت می زد  
خون را چون پتویی کنار زد و گفت  
انسان جنگی ست که به دنبال صلح  
کبوتر و برف را

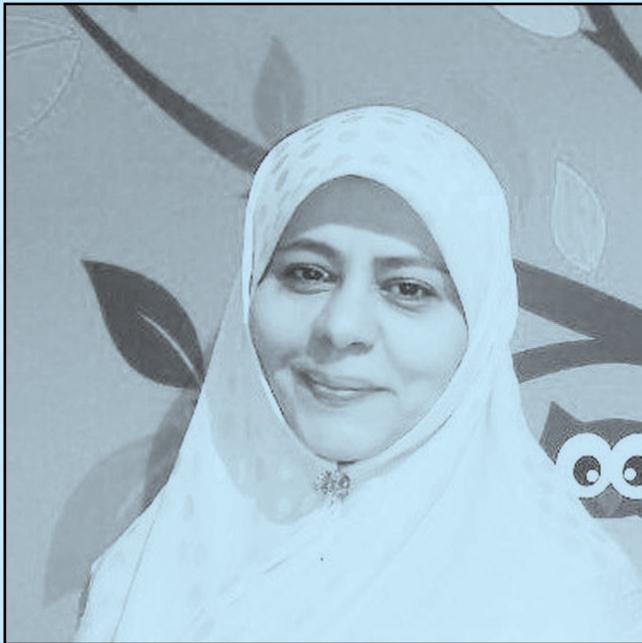
اختراع کرده است

ای مردگان!

که مرگ

قلبهایتان را از گلوله خالی کرده است  
تا ابد در آرامش

کنار یکدیگر زندگی کنید



## نسرین فرقانی

خیابان ها تف دیده اند  
اتوبوس ها برآیند بخارهای متصاعد  
به روی هم انباشته می شویم / تاب می خورد تن مان /  
فکرمان  
در شهری که می پیچید / می تنید  
مثل جنگجویی تیر خورده / یا کرمی مایوس  
که تف می کند ، و قورت می دهد و دندان می زند  
و خیال بال می پرد از او

درها باز می شود  
تازه ها روی نگاه بی رنگ نشسته ها و ایستاده ها می ریزند  
دست ها می گردند دنبال جایی که افتادشان را بگیرد  
اجزای انسانی فشرده تر ، قلب ها در تقلای دویدن ، ذهن ها خیز برمی دارد  
- کمی جلوتر بروید جا که هست  
- دیگر مگر بیشتر برویم در حلق هم  
حلقی که خلقی را قورت داده  
درها بند می آیند رو به خیابان / خیابان می ماند آن پشت  
همه آرزو می کنند پا بماند پشت گاز  
و هر کسی کنده تر از صحنه های پیش تر خودش

اتوبوس / اصطحکاک / ترمز / تکان  
تصویرها پشت هم تند و تند می روند / می روند  
آدم ها ، درها ، دست ها ، آویزان ها  
دستم را می کشم سرم را می چرخانم ، بند کیف را می کشم روی دوش  
در می ایستد  
رد می شوم  
در می رود  
آقا صبر کنید صبر کنید  
آویزانی ام جا مانده  
خیالم مانده لای در ، پاره  
پاهایم در می روند / خیابان در می رود  
کسی دست مرا بگیرد فشار دهد ، دستم دارد در می رود  
من / خیابان / سقوط در هم  
داشتم به چشم هایت فکر می کردم که پشت و پیش روی من می دوید

## محمود حسینی

گر می توانستم نادیده بگیرم  
کم شدنت را از من  
از متن به حاشیه رسیده بودم  
با دست هایی مستاصل  
اتفاق پشت سر اتفاق افتادم  
اما تو آدم جدیدی شده بودی برای خودت  
با زخم هایی در زبان  
و چیزهایی پنهان در آستین.

چپ و راست می نوشتی  
زندگی رسم خوشایندی نیست  
و من در لباس رسمی حتا  
از یادت رفته بودم

با این همه نمی توانستم  
نمی توانستم کم شدنت را از من بپذیرم

دست رفاقتمان به این زندگی نرسید  
که من، تجسم مرگ باشم  
تو تجسم روپاهای از دست رفته

از کجا به کجا رسیده ایم  
از ما  
به من و تویی تک نفره در عکس های دسته جمعی

روزها را با فاصله از هم رد شدیم  
تا شب ها بیایند  
و تنهایی ما را در خود دفن کنند

نمی توانستم کم شدنت را از من بپذیرم  
بغض های نشسته در گلو اما  
در هیچ دیالوگی پنهان نمی ماندند.

از کجا به کجا رسیده ایم  
زخم آنقدر عمیق بود  
که از ما آدم های دیگری ساخته است.

## پویا میرزاپور

همسایه ی روبروی ما دختری تریاکی ست  
صبح ها به ارتفاع آسانسور کرم پودر می پاشد  
و شبها وقتی قرار است مردی دیوار به دیوار  
دردهایش شود  
جارو برقی اش خراب می شود  
او همیشه در می زند و صدای جارو برقی ما را قرض  
می گیرد

و صبح روز بعد  
یک کوچه بالاتر به ماشین دوست پسرش خیانت  
می کند

و شب ها صدای فحش های بی ناموسی اش  
پرده ی گوش عروسک اتاق دخترم را پاره می کند  
همسایه روبرویی ما شبیه دختری در فیلم کیمیایی  
ست

اگه شماره کیمیایی را داشتم

زنگ می زدم

می گفتم مسعود بیا از این دختر فیلم بساز  
دخترهای کرم پودری تریاکی سوژه فیلم های تو  
هستند

و اگر مسعود می گفت شما؟

حتما گوشی را قطع می کردم

به من چه که این دختر شبیه خواهر قیصر نیست  
و کیمیایی من را نشناخته

به شما چه که این دختر هر روز ماشین دوست

پسرش را دور می زند

و کیمیایی تا حالا از دختران شاعری که نقاشی بلدند  
فیلم نساخته

مثل دختر خودم

او همیشه مراقب است با او سوار آسانسور نشوم

می ترسد به من دست بزند و من هم زامبی شوم

به نظر شما آیا هیچ مردی توی آسانسور زامبی می

شود؟

## دو شعر از معصومه یوسفی

۱

نه حوصله ام سر رفته  
نه کار بی خودی می کنم  
فقط گاهی دست به خودکشی می زنم  
و بعد در افکار ناشیانه ای غرق می شوم  
و بعد به طرز ناشیانه ای غرق می شوی  
وانمود می کنم که نمی بینم  
و بعد به طور ناشیانه ای زیرچشمی نگاه می کنم  
دیالوگ‌های نامفهومی رد می شود  
از دهانت می پرد توی گوشم  
گوشواره ام می رقصد  
و بعد تراژدی ناشیانه ای رخ می دهد  
ما مرگ های بدون بیماری را باور نمی کنیم  
گوشواره ام می رقصد  
باور نمی کنیم  
می رقصد  
و بعد یقین های نامفهومی توی چشمها  
باور نمی کنیم.

۲

قبل از اینکه دست به عمل وحشیانه تری بزنی  
و دستهای زیادی از استکانها را در سطح شهر نابود کنی  
خواب دیده بودم  
روی کلاهد از برف خوابیده بود  
خواب دیده بود

برف می بارد

بلند می شوی  
کلاهد را بر میداری  
سری بزرگ تکان می خورد  
در اتفاق دیگری می افتی  
بلند می شوی  
سری بزرگ تکان می خورد  
فکر می کنی همه ی دردهای من برای توست  
فکر می کنم همه ی تو برای اندوهی است که بی دلیل  
در من رشد می کند  
جوانه می زند  
و در پس چشمهای من  
زمستانی می شود سیاه  
با صدای بلند

اسماعیل، اسماعیل  
کسی که در تو می میرد  
زنی است با هجاهای کوتاه  
نه به قربانگاه می رود  
نه تختخواب  
نه خواب  
نخواب  
هنوز برف روی سرت  
هنوز آب روی سرم نپاشیده ای  
و بی دلیل کنکاش می کنی  
نگاهی به ساعت می اندازی  
نگاهی به من  
این بار چندم است که چرت می زنی  
و زاویه ها  
این زاویه های کوچک  
که بخشی از جمجمه ام را صرف می کنند  
به زایش پرنده ها  
دست روی دست روی دست  
نبرده اند  
کلونی اینگونه شکل می گیرد  
اندوهم اینگونه شکل می گیرد  
من شکلهای زیادی را از صورتم پاک می کنم  
و مسائل جدیدی را به خانه می کشانم  
بی آنکه از ارتفاع ترسیده باشم  
و در معادلات ریاضی افتاده باشم  
همیشه مجهول در قضیه های ساده  
فرضیه های سنگینی به دوش می کشد  
همیشه فرضیه های سنگین  
قضیه های ساده را مجهول می کند  
من پشت این جهل نشسته ام  
و فکر می کنم برف می بارد  
سری بزرگ تکان می خورد  
و تو با کتابهایی که هنوز نخوانده ام از راه می رسی  
و دستهایم را که با فراموشی خو کرده اند معلوم می کنی  
استکانها را پخش می کنم  
و از جزایری حرف می زنم که اقیانوسهای زیادی دیده اند  
از قطاری که پرده هایش بوی نا می داد  
و مسافران متهوع را خواب می کرد  
که استفرغ بزنی  
و سرت را برگردانی  
بروی به راه خودت  
به راه خودم.





## امیر حسین بریمانی

### غمناکی برگشتن از دریا

در ابتدای خود بود و تازه داشت فکر می کرد  
با درختها ایندفعه چه کار کند  
به طور کلی باید گفت: احساسی خوب پس از خلاصی  
از زنجیر داشت  
و مسیر پاییزی بود و برگهای خشک زیر گامهای قطار  
صدای تردشان به گوش نمی رسید ولی احساسش کردیم  
قطار یک کوپه داشت و ما همگی در آن به جاده‌ی  
پس‌رونده نگاه می کردیم  
و درختها که تغییر می کردند  
و حواشی جاده که لباس بر تن می کرد

ترمز قطار دیرگرفت  
از ساحل گذشتیم و قطار کوبنده  
به آب زد  
قایق‌ها را انداختیم و به ساحل برگشتیم  
کفرمان درآمده بود  
ناهماهنگی جدی بی حس می کردیم

هندوانه را شتری خوردیم  
و چترهای سایه‌بان را به راه کردیم  
صندلی‌های فلزی را  
اولین نفری که به آب زد  
وقتی برگشت یک پا کم داشت  
خطر را باید جدی بگیریم؟  
خسته‌تر از این حرف‌هاییم  
با این توجیه:  
روی ماسه‌های داغ پریدن به خطر بزرگ، موهبتی  
لذت‌بخش است  
تا سوختگی پاهات رو به سرعت فراموش کنی

قطار زنگ زده بود  
در آب فرو می رفت  
دمق بودیم  
ماسه‌ها خنک بود  
از کدورتی عمیق هزاران سال گذشته بود  
چه باید می کردیم؟

به ساحل که رسیدیم از تعجب دریا فهمیدیم جایی از  
کار لنگیده است:  
قطارمان در ایستگاه جا مانده بود  
با تلقین و باد و جادو به اینجا رسیده بودیم  
و امواج عبوس ما را پس می زدند  
اشتباه اول فقط کمی ناراحت کننده‌ست

به ایستگاه که رسیدیم دل‌مان دیگر دریا اصلاً نمی‌خواست  
و قطار در حال حرکت بود و چراغ نزدیک تونل چشمک  
می زد  
تصور کردیم عده‌ای بی‌حوصله در دریا چه خواهند کرد؟  
کمی ماسه و نگریستن صخره‌های خیس و حداقل کمی  
هوای خوب  
پس سوار شدیم  
بعضی چیزها را باید به اجبار انجام داد  
و دست آخر می‌بینی خیلی خوش گذشته‌ست

از گردنه‌ای گذشتیم که پژواک گنگی را ضربان می زد  
از فصلی گذشتیم که هنگام دنبال قطار دویدن و  
به‌سختی سوار شدن،



دلیل بیاورم که چرا دوستت دارم.  
لر می گوید دوستت دارم همین!  
بعد ترانه درست می کند  
بعد دور آن ترانه می رقصد  
و این حق را به آدورنو می دهد که بگوید  
زبان امریکایی ها زبان فلسفه نیست  
زبان معاملات بانکی است  
لغت به بنگاه املاک سلفی  
لغت به دو نفر که به یک اندازه عاشق نیستند  
همیشه یک نفر دلتنگ تر است  
همیشه دلتنگی یک نفر را به خیابان می برد  
دلتنگی کلاس های خصوصی را کنسل می کند  
و به زنش می گوید امروز خواب ماندم  
«توو این خونه کسی نبود تو رو بیدار کنه؟»  
«چرا بود اما همه خواب بودن»  
دلتنگی دست از پا درازتر به خانه برمیگردد  
و در بیست و سی

به فاطمه رکوعی گوش می دهد  
من نمیدانم  
چطور بعضی ها در خانه  
«دوستت دارم» را باور می کنند  
تو عذر شرعی بودیم عزیزم  
دست و بال ات را  
در انقلاب های زبانی متعددی  
از بازو کردند  
یک ارمنی مهم ترین فقیه دوران ات را به دار آویخت  
با شاملو موافق نباش که فردا روز دیگری ست  
موهای تو  
چشم های تو  
تکلیف تو  
همین امروز هم روشن است  
غمگین ترین آوازی که شنیده ام  
آواز چند تار مو بود که کم نوازش می شدند  
و با هم می خواندند: ما مویه ایم  
و از دست خدای مهربان پنهان شده ایم  
غمگین ترین دست هایی که دیدم  
در آغوش یک زن  
بیهوده خود را بغل کرده بودند  
به عکس روی دسکتاپ ات نگاه کن  
لطفا!

## مهدی قلایی

چون دو ابر نر و ماده  
رسیده ایم به هم  
دستت را بیاور و بزن قدش  
بگذار بغریم  
بگذار بباریم  
که قطره قطره این سرزمین به ما تشنه تر است  
چون حروف «والی» مرا به خود راه بده  
من والی پشتکوه نبوده ام  
خون «کرمی» بودم که قطره قطره می چکید  
وقتی از پشتکوه ایلام پایین می آمد تا در سیمره غرق  
شود  
سرنوشت همه ی خون ها ریختن است  
سرنوشت همه ی خون ها شستن است  
و من این شانس را داشته ام که تو خونریزی نکرده ای  
از هر راهی که می شود به یک تن ورود کرد شخم ات  
میزنم  
و تو با بینی ات کار مرا راه می اندازی  
برای عاشقی  
سه چیز لازم است  
تن  
زبان و چند چیز دیگر  
ما لر بودیم  
زبان ما بستر تفنگ بود و ترانه  
من نمی توانم با زبانی که از ابن مقفع به من رسیده

## امین امیری

خلبانی که همکلاسی بندرعباسی ام را سوار ایرباسی مهاجر کند  
در هوایش پرچمی از منتهاست  
حالا ببینید از بالایش افتاده به آب ببینید  
قدبلند شلوار دم پا باغبان گلهای چیت جلال زاده  
محمد  
فروش فوری قطعاتی از دریا مزار او نیست چون که پیدا  
نیست فوری ست  
چون خلبانی که همکلاسی من با  
تکه تکه های وصل منش با  
ببینید پرچمی از او  
خلبانی که همکلاسی بندرعباسی ام را سوار ایرباسی به آتش  
کشیده شد  
چرا من چه را نمی خوابم عزیزم  
من چه را از روی بالش خیسیم پاهایم انگار از آب باز بیرون  
کشیده است  
پاهای خوابم کشیده شده به شهر پر از مزارع حرا وقتی راه  
می افتم خیابان ولم خیابان نمی کند  
جای جای تو منتهاست و برای سرزمین مناسب است باید از  
غروب که عین چشمهای توست می گذشت  
وقتی دست هایت را باز می کنی به هوایی که بغل کنی  
پرچم ها را تکان می دهی  
تکان تکان تکه تکه های منی از  
آن ور آنها کجاست: سرزمین دست های دور  
همیشه از آن ور آنها حمله ور شده است  
به توپ های پارچه بسته می شوید نه توپ های  
پارچه بسته می شود به ما  
نه نه ما و توپ های کوچی می شویم غرق  
غرق آنها  
آب می رویم آب می رویم تنگ، پارچه های بسته به ما  
تنگ میشود  
غروب سرزمین و هوایش تنگ می شود  
حال ببینید حالای ما را و بعد  
با خودتان فکر کنید خوب فکر کنید جلال زاده محمد  
کجاست  
باید مثال سیگار و قد بلندش گذشت  
برای دکه های اتوتاج و تاکسی های سمندها دست تکان  
می دهی  
برای لحظه ای در خیابان که کسی کسی را صدا کند امین  
سرزمین روزهای بی بودند قشنگ نیست  
تکه تکه های وصل من شدی  
سرزمین روزهای با بودند  
خلبانی که خواب های مرا منفجر کند  
عشق هایی که تماس با مرکزشان قطع می شود  
وقتی از سرزمین حرف می زنیم فورن چرا قطع می کنی  
در عشق سقوط نیست و به آتش کشیده می شود  
خلبانی آن ور خوابها هبوط کرد و آدمی را به جا گذاشت  
پس آدمی با پاهای خوابش راه افتاد  
در حالی که پل شهناز را از پشت سر با خودش می کشید

در حالی که ساحل چسبیده به پاهاش مجاله می آمد  
ساحل خونی از مرگ نهنگا  
جز این رد پای نداشت  
چندتا کله اسبی و صندل  
جز این رد پای نداشت  
سیگار به دوش گذشت  
در تمام مدتی که از سرزمین حرف می زدیم  
علی تسلیمی سیگار به دوش پل شهناز را از پشت سر با  
خودش کشید  
( سطر بالا وسط خواب بود وسط آب بود )  
ردپایی نداشت فقط در بدن ما وجود داشت  
موها پر پشت قد بلند چشم ها اسکله ی غروب بود  
برای لحظه ای فکر کردم  
ناخدا خورشید ناصر تقوایی دوباره تو را از دبی آورده برای  
مادرت که سینه آب خوابیده  
و خوشحالی شکل تعطیلی مدرسه شد  
و بچه ها دوباره تکه تکه پاره های کاغذ دفترشان که بالا  
انداختند کفتر شده است  
من چرا نمی خوابم عزیزم  
من چرا از روی بالش خیسیم  
من توی تختم  
من توی عکس های کودکیم هیچ جا نیستم  
کجاییم کیستم چون قد بلندم نمی خورد به چشم های  
مشکی ام  
کدام پرچم که آبهای دور تکان تکان داده کشتی بی بازگشت  
هندیم مصری یونانیم  
اهل هواستی  
و تا وقتی بادها از پنجره تو را هو می کنند  
خلبانی که از پنجره آمده تو  
و جسم چتر بی جانی  
درخت ها را وقتی به نام صدا می زنی وقتی گیسوان  
دختری را باد می کشد وقتی پرچم ها از منتهای خویش  
دست می کشند وقتی کتری سوت می کشد وقتی بادبان ها  
کشیده می شود وقتی قاطی باباها و ماماها زار شمرده می  
شوی وقتی دل چاهی برای عروسش بهانه می گیرد وقتی  
قوطلی پیسی را در کوچه شوت می کنی وقتی پلاستیکی در  
معبر باد به رقص می آید وقتی خودت را به آب می زنی  
می زنی می زنی که از حال می روی وقتی بلند می شوی  
مرکب باد می شوی وقتی درخت و دختر و پرچم و چاه و  
کتری و باد تو را ناز می کنند وقتی گریه کرده ای و دیگر  
نمی کنی  
اهل هواستی  
اهل هواستی  
زیر پوست تیره ات آب رفته نه باد  
لب های ساحل موج اسب های عکس سواری  
عشق های باریده به دریا بیابید بیابید  
سرزمین پوست تیره همینجاست خشکی می بینم  
نه پوست سرزمین تیره  
نه نه  
جسم چتر بی جانی و خلبانی که به اعماق رفته بود

و همین‌گونه گم گم گم  
 در لای چی؟  
 در برای چی؟ کی؟  
 در خیابانی بی کیست و بی چیست؟  
 همیشه اتفاق با یک شروع می‌افتد  
 و در انتهای خیابان  
 تیغی به شدت در می‌رود و می‌کشد خودش را تا  
 خودش را تا  
 برعکس می‌کشد خودش را تا به عقب‌تر زمان:  
 - «قرمز را صبح که در آینه دیدم،  
 به شدت وقتی با هر دو لبه‌اش اصلاح می‌کرد صورتم  
 را،  
 وقتی حواسش نبود،  
 من، اندکی دست زده‌ام بودم به تیزش».



## هادی ترابی

چه چیزی؟ چه کسی؟ کجاست که تیغ را فرو  
 می‌کند؟  
 راه‌های که هیچ که بی حتی شروع از کجای زخم سر  
 برآورده‌اند؟

قرمز را که در آینه دیدم صبح  
 دولبه‌اش را وقتی که به شدت  
 و تیز بودنش را که برای دستم تعریف،  
 پوزخندی زد که بگوید:  
 - «بریدن را که تا به حال و هنوز من مسبب‌اش بودم  
 و حالا اینی که می‌بینی در خیابان خودش را  
 درمی‌آورد برایم، می‌خواهد تا پای "چه چیزی"  
 "چه کسی" "کجاست" تو بایستد»  
 و همین را هم گفت اتفاقاً!

یک وضعیت مزمن: خیابان  
 و دستی محکم که دراز می‌شود از درون  
 از همیشه که از انتهای یک شروع شده می‌افتد اتفاق  
 در خیابان:  
 تیغی که به شدت در می‌رود  
 و می‌کشد خودش را  
 بدبختی ما اما  
 دولبه‌ایست که هر روز صورتم را  
 رویاهای آهن شکل مغزهای منجمد اندام‌های  
 خسته  
 فرو کرده شدن فوران در تنی و سوراخ.

فرو و فرو و فرو رفتم در همان اول صبح  
 در یک وضعیت مزمن به عقب برگشته مقابل به آینه  
 از درون فرو رفتم  
 از همیشه  
 از بدبختی  
 از اینکه تیغ دولبه‌ایست که هر روز صورتم را با خودش  
 اصلاح می‌کند  
 و می‌فرستد به خیابان برای ادامه فرو پذیرفتن! (با  
 تنی و سوراخ)

در انتهای خیابان  
 شکلی دراز و در آمده  
 دستی که قوی از درون گرفته گردنش را در مشت،  
 با سرش اشاره می‌کند به من که یعنی:

نمی‌دانیم کجاها بی چیست را بی کیست:  
 تنهایی، «بی کیست» بودن در خیابان است  
 که گم شده در لای صفحات شناس‌نامه  
 اما برای چیست، چگونه و چی؟ من هم نمی‌دانم!



- «بیا عزیزم! اینجا خیابان است و این شکلی جدید از یک مشت ناامیدی الان وقتش است؛ شاید البته همیشه هم با یک شروع نیافتد اتفاق در خیابان، اما! یا تیغی که به شدت در می‌رود و می‌کشد خودش را تا پای جان!»

- فرو؟  
فرو  
فرو رفتم در همان اول صبح

شب‌ها بی‌خوابم  
از درون بی‌خوابم  
و از درون ترس دارم و سوال:  
چه چیزی؟ چه کسی؟ کجاست که تیغ را فرو می‌کند  
در درونِ وسطِ خالی این رویا؟  
راه‌های بی‌انتها که هیچ، بی‌حتمل شروع، از کجای زخم  
سر برآورده‌اند؟  
یک ناامیدی و دستی محکم که دراز می‌شود از درون،  
گردنش را می‌گیرد در مشت، می‌گوید:  
- «بیا عزیزم! اینجا خیابان است و این شکلی جدید  
از یک ناامیدی  
الان وقتش است  
شاید البته همیشه هم با یک شروع نیافتد اتفاق در  
خیابان  
یا تیغی که به شدت در می‌رود و می‌کشد خودش را  
تا پای جان!»

شب‌ها بی‌خوابم  
ترس و سوال دارم  
مثلاً چه کسی می‌دانست که وقتی قرمز را صبح در آینه  
دیدم  
وقتی دو لبه‌اش به شدت صورتم را اصلاح می‌کرد  
دست زده بودم، به تیزش؟  
غیر از من که می‌دانست مگر؟  
همه آنجا نبودند مگر؟ و من مگر نمی‌دیدم؟  
شدت اصلاحم زیاد بود آیا؟  
یا چی؟ یا کی؟ یا لای؟ یا حرف بزنی لعنتی!  
و همینطور  
گم گم گم  
در لای چی؟  
در برای کی؟  
یا در برای چی؟

و هنوز که هنوز بدبختی تیغ دولبه‌ایست که هر روز  
و ما هنوز که هنوز همان‌گونه گم گم گم  
هنوز که هنوز نمی‌دانیم برای کی؟  
برای چی؟ چرا؟  
از کجای زخم؟  
که تا پای چه چیزی؟ چه کسی؟  
کجاست تو اما انگار ایستاده است پای شناسنامه من  
فرو فرو فرو و فرو رفتنم در همان اول صبح  
از همان درون همیشگی  
همان بدبختی  
با شکل دراز درآمده‌اش که می‌گوید:  
- «بیا عزیزم! الان وقتش است!»

اما می‌دانم که باید ناامیدی‌ام را بردارم  
بریزم توی پای جان  
اما با دستی که به تیزش دست کشیده چگونه؟  
چگونه می‌شود برای آهن‌ها توضیح داد رویا را؟  
چگونه می‌شود برای رویا توضیح داد که:  
«تو نباید می‌بودی لعنتی!»  
«که تو عین رنجشی آشغال!»  
«و نبودنت یعنی مرگ»  
(که فرقی با همین اکنونِ حالای فعلی من هم ندارد یا  
اکنونِ حالای فعلی پس از خواب من)  
ها؟! چگونه؟!  
چطور باید در خیابان تیغی را که به شدت در می‌رود و  
می‌کشد خودش را تا پای؟  
وقتی که مغزهای منجمد فرو کرده شدن فوراً در یک  
تنی و سوراخ؟  
که پای چه چیزی، چه کسی، کجاست تو بایستی؟  
- و فرو

## حمید جدیدی

روی لب های زنی  
که در کیف کوچکش  
عکس مردان زیادی  
پنهان بود

مرا دوست بدار  
مرا بخاطر حقوق بشر دوست بدار  
که اصل اولم  
«دنیا، وحشی افسار گریخته ایست»  
اصل وسط  
«اسب ها نجابت را می چرند»  
و آخر  
«بند قبل را ترجیح می دهم. من گورخرم  
وقتی رقیبم مثل ببر بالای سرت استاده است»

مرا دوست بدار  
مرا بخاطر هر چیزهایی که فکرش را نمیکنی،  
کوتاه و گذرا  
بخاطر کارگران بی جیره و مواجیب  
سربازان بی دست و پا  
زندانیان بی سرانجام  
مرا بخاطر پرچم های بی رنگ  
بشریت بی حقوق  
بخاطر هر چیز بی ربط  
بی رابط  
بی رقیب  
دوست بدار

اخبار تکراری ست  
جنگ تکراری ست  
سریال های عاشقانه تکراری ست  
دوست داشتن تکراری ست

کنترل را بردار  
و انگشتت را  
روی برنامه ی طنزی که دوستش داری  
بچکان!

بخند و خلاص!

مرا دوست بدار  
مرا بخاطر کارگرانی  
که دائم، مشغول کارند  
دوست بدار  
- بیل ها روی دوش -  
که جنگ  
از معادن طلا شروع شده بود  
از رگه های فروپاشی کوه  
که سینه ریز می شد  
به گردن کشیده ی زنی زیبا

مرا دوست بدار  
مرا بخاطر سربازهای برگشته از جنگ  
دوست بدار  
و جنازه ها  
که گمنامند، گاهی.  
من اسم کوچه ای خواهم شد  
که ساق پاهای نرم زنان شهر را  
نوازش خواهد کرد  
و هر بار که حرف تازه ای دارم  
دهانم را آسفالت ...

مرا دوست بدار  
مرا بخاطر مردان بی گناه در «بند»  
دوست بدار  
راه راه پوشیده بودم  
مُردد میان ببر و گورخران  
میان باران و میله های پنجره،  
و هم سلولی ام که داشت  
برای معشوقه اش  
ترانه ی دشتی می خواند.

مرا دوست بدار  
مرا بخاطر مرگ بر دشمن / زنده باد رفیق  
دوست بدار  
بخاطر پرچمی سه رنگ،  
رنگ باخته ام به زیبایی  
و تنهایی  
سرخ تاریکی ست



## ابوذر افشنگ

دوربینها فلش می زنند  
می توانی یک ژنرال چهارستاره باشی  
با همه افتخارات گورهای دسته جمعی  
و تیربارانهای پنهان  
دوربینها فلاش می زنند  
می توانی شر باشی  
و صنعت خالکوبی با تو نفس بکشد  
خیابانها  
راه بندان بشود وقتی رژه می روی تا طناب  
می توانی  
یک کارگر باشی  
با دستهایی خالی  
هوآپیماها را بپرانی  
بیمارستانها را  
بیآوری  
بانکها را ببری  
آپارتمانها را قد بکشانی  
اما  
توی هیچ هوآپیمایی  
هیچ بیمارستانی  
هیچ بانکی  
و هیچ آپارتمانی راحت ندهند



## لیلا کیانی کیا

ادامه‌ی این ماجرا  
افتاده روی نصف‌النهار گرینویچ شاید  
که روحمان چرا همیشه درد می‌کند با  
شبیبه ابر از پاشیدن روی اشیا  
روی دایره‌های عظیمه  
با جوانی انگشت‌هام  
در خیسی نارس  
که هر چه دستمالها سفیدتر فکر می‌کنند  
باز هم یک جای خانه درد می‌کند  
بیچاره اجاق گاز  
برای نمردن باید ذوب کند  
در خودش چیزی را  
با طعم ماهی شوریده  
همان جا که دریا در من خالی می‌شود  
و صدای تو  
آبها را برمی‌گرداند  
به می‌سی‌سی‌پی  
شکل‌هایی برای مردن  
باید کشیده باشد  
حافظ‌هام  
در گیر کردن به چند رویا  
که آبی‌تر سکوت را کرده‌اند  
زیر آب  
برای عبور از درد  
در آبهای بی عبور



## علیرضا نوری

عکست را می چسبانم ورودی غار علیصدر  
بازدیدکنندگان به عکست خیره می شوند  
فکر می کنند :

تو اولین کسی هستی  
که غار را کشف کردی  
با تو می روند تا دوران اولین زمین شناسی  
آنجا که عشق  
تن

و غریزه به خط نیامده بود  
آنجا که انسان از خون می ترسید

و زیبایی  
زن نبود

اما اهالی روستای علیصدر  
برای دیدن عکس تو می آیند  
مردان در خیالشان تو را می برند به خلوت  
می چسبانند به دیوار  
می خوابانند روی گاه و یونجه  
دست به تنت می برند

زنان اما نفرینت می کنند  
همه جا حرف از زیبایی توست  
هر ماه عکست را عوض می کنم  
بعضی از عکسهایت حاشیه دارند  
مسافران خارجی را جذب می کنند  
تو خشک ترین غار آبی این منطقه ای  
که روی دو پا راه می روی

مسئولین عکست را بر می دارند  
تعداد بازدیدکنندگان کم می شود  
مردان ده اعتراض می کنند  
به خانه بر نمی گردند

پیش زن هایشان نمی خوابند  
بچه ها

اسمت را روی عروسک هایشان می گذارند  
می ترسم این مردم

چند سال دیگر  
از جای عکست امام زاده ای درست کنند  
مراد بگیرند





پشت دروازه های تهران یله می شود .  
در سیاهی چشم ات  
خلایی طولانی ست  
وقتی موهایت را در آینه  
آرام آرام  
می بافی

صدای تو زنجیر های بلند است  
که از آیه های مقدس آونگ می شود  
پاهای ظریف ات صراط المُستقیم من است  
راهی که از بیت اللحم می گذرد تا قبله ی طلایی مان  
تو قداست آبی : زَمَمی جوشان در فورانِ خون  
هنگامی که می ایستی در تلالو خورشیدی  
که از منافذ برقع ات می گذرد  
موهایت را می بافی و زمان می لغزد در مرزهای بی علف  
تو کابلی که با مرغزارهای خشخاش می رقصی  
و دامنت به سپیدی هروئین مبتلا می شود در کوچه پس  
کوچه های تهران  
هنگام که آخرین سُرنگ  
از رعشه ی دست هایت می افتد

و آینه بر می گردد  
تمام قد نگاهت می کند  
به گیس های بلندت قسم می خورد آب  
به پاهای ظریف ات قسم می خورد آفتاب  
به چشم هایی که تکثیر می کنی در آینه  
زنی که از چروک های صورت اش :  
فوران می کند  
آیه های مقدس  
فوران می کند  
آیه های تطهیر  
فوران می کند  
آیه های عصیان  
زنی که می بافد در آینه  
گیس های سپیدش را ...

## مهدی حسین زاده

موهایت را که می بافی  
جهان توقف می کند در شعری کوتاه  
می ایستند کارگران تمام وقت  
روی داربست های بلند  
زنجیر می شود به سیاهی موهات  
چهره ی کارگران نیمه وقت  
دست های کارخانه ی تعطیل  
چشم های معدنچیان  
و از اعماق زمین صدای فروریختن می آید  
موهایت را که می بافی  
روی امواج ماهواره هاست  
استخوان های بیرون زده از خاک  
در گورهای دسته جمعی  
عروسکی خاک خورده  
با تُرکشی کوچک همخوابه می شود  
کنار دستی کوچک تر  
هنگام که تو موهایت را می بافی

موهایت شکوه روزهای نیامده  
برشکسته ی پلی  
که میان من و تو خم شده است  
دست های ما بلند تر از بُرج العَرَب نیست  
که به آسمان برسد  
وقتی دخترانت به جشن تکلیف بکارت می روند  
پشت لهجه های عربی  
و هجاء بلند سکوت

می دانم  
 دارم پیکرم را به رسم عیش  
 به پابوس دایره ها می برم  
 و جمجمه ام  
 فرمان نمی دهد دفاع کنم  
 دارم به شاهنامه ها حمله می کنم  
 می دانم  
 من دارم به رودابه حمله می کنم  
 و کسی نیست  
 نخ این دایره ها را بکشد  
 و کسی نیست  
 که مرا ملقب کند به اسماعیل  
 ملقب کند به حمله وری در دیلمان  
 که میخواهد با اسب  
 به خاک برگردد  
 چه می دانند  
 می خواهم بتازم در اعماق  
 و بتازم  
 که روزی سه بار  
 برگردم به خاک  
 به عنصری که تو را جلوه می کند  
 و مرا در سحرگاهی ملول  
 می پرورد  
 می دانم  
 دارم  
 حالتی را  
 دور می زنم  
 خاموشم و این طبله  
 حالتی داده به بازوم  
 به روم  
 خاموشم و زنجیر  
 حالتی داده به بازوم  
 و جوانم هنوز  
 و می جَوم که پولی در بیاورم  
 و سر بیپچاند به گردنم که مار  
 دایره تولید می کند  
 خاموشم و این لحن  
 نخ این دایره را دارد می کشد  
 خاموشم و این لحن  
 می داند  
 چه می کند



## اسماعیل مهرانفر

در جامعه صد چشم  
 دایره تولید می کنند  
 و ایستاده ام که مرا  
 بگیرند و بر شعاع این دایره  
 بغلتانند  
 در جامعه صد چشم  
 مرا وزن می کنند  
 و هر بار  
 از میوه های تابستان  
 سبک ترم  
 می دانم  
 دارم دایره را دور می زنم  
 و اسباب خاطرتان را  
 بار سیگارم کرده ام  
 می دانم  
 دارم به ملاقات گیاهان می روم  
 و گیاهان  
 در قرن پنجم ، گیاهان اند  
 و گیاهان  
 وقت حمله ی اعراب  
 گیاهان اند

## مجید کوچکی

با احترام به اسبی که سوارش را زمین زد  
تا به تازپانه بگوید نه  
اسبی که درد هم نتوانست شیهه اش را  
از قفل دندانهایش بیرون بریزد  
با احترام به او که به انسانی ترین شکل رم کرد  
اگرچه برای ایستادنش تپانچه کشیدند  
با احترام به قوهایی که تن ندادند به آبهای آلوده  
تا زندگی شان لکه دار نشود  
با احترام تقدیم می کنم کلمه به کلمه ی این شعر را  
به شاعرانی که در شعرهاشان به درد خوردند  
و از در درد حرفها زدند  
از قدیمی ترین سیاهچال های جهان  
با چشمهایی که در تاریکی با دنیا خداحافظی کردند  
همه ی آن دندانهای سفیدی که از لبخند افتادند  
با انبرهای شکنجه  
آیا کسی که برق را اختراع کرد  
و آنکس که صندلی را  
می دانستند در تاریخ شریک جرم می شوند  
برای مرگی که در صندلی الکتریکی انتظار محکومی را  
می کشد؟  
از این فضا چقدر درد بیرون می زند  
بزن پیکی از درد  
با تصویر جامی که سقراط برای حقیقت بالا زد  
با تصویر زمینی که از ترس روی زبان گالیله نچرخید  
آنطور که در ذهنش چرخیده بود  
\*\*  
از صدای شکسته شدن استخوان و  
فریادی که دیوار اتاق شکنجه را می لرزاند  
از اعترافی که کشیده نشد

با کشیدن دندان  
با احترام به کسی که سرنوشتش تلخ از آب در آمد  
که ارس تصویر باریکه ی اشکی بود  
که سیل سیل می رفت  
تا جایی خودش را خالی کند  
آیا ماهی سیاه کوچولو برای جنازه ی کبود خدای خود  
اشک ریخته بود؟  
از زخم هایی که اگر سر باز کنند خون این شعر را بر می  
دارد  
تا.....؟  
تا.....؟  
تا.....؟  
از این تاها یکی به گورستان های متروک ختم می  
شود  
به استخوان های پوسیده ی اجساد ی که تا تپه های  
تیرباران بالا آمده بودند  
تا دیگر به سلول های زندان  
و مرگی که کم کم خودش را پهن می کند  
روی کسی که روزها لب به غذا نزده است  
تا دیگر بر می گردد از خیابانهایی که با گلوله آرام  
شدند  
با زخمی که هنوز تازه است  
و تاهای دیگری که از جاهای دیگر.....  
با احترام تقدیم می کنم این شعر را به شاعرانی  
که حقیقت زندگی را در جلد کتاب مخفی نکردند  
به فیلم های بی پرده ای که روی پرده نرفتند  
به روشنفکرهایی که جرعه های خطرناکی بودند  
که در تاریکی گور هم خاموش نشدند  
با احترام تقدیم می کنم این شعر را  
به.....؟  
به.....؟



## نگین فرهود

تو میروی و هر تکه از رفتنت به سمتی می رود  
از همه طرف صدای تو می آید اما  
صدای خون تو  
که در خاک است و می گرید  
می گرید و نمی جوشد .  
و دیدم شهر  
روی زانوانش افتاده  
گیج  
به خون تو خیره !  
و البته مرگ  
مرده هایش را زمین نمی گذارد  
از اندام تو که برگردد  
برای خود مرد کاملی شده .

تو می توانستی خطر کنی  
آماده ی پریدن باشی از مردن  
اصلن نچرخنی با چرخ ماشین  
پیاده شوی در من .

با دست های تازه  
خودت را بردار  
بلند شو  
زمان را  
در ساعت افتاده از دستت  
برگردان  
به کنار خودت روی صندلی عقب  
و بخند  
به دسته گلی که مقابلت ایستاده با روبان سیاه !



## شوکا حسینی

قل یا بانوی زیبایی  
لا تعبدونَ الا دو چشم سیاه:  
\*  
جراحت مکروه روی گونه های معصوم  
غیاب ابلیس با واژه های کم سن و سال  
بگو از تکریم گیسو با دهان این ماه  
بگو از شرم  
از دو دوهای بی اختیار  
بگو عین الجمیله ی که می شوی؟  
بگو تخریب  
بگو شقه های نامانوس  
بگو از کناره های این شهر به کابین که می روی؟  
\*  
با دو دست چوبی  
بر تخت های فبری  
تاب خوردن  
تاب خوردن  
تاب خوردن در تقویم قمری  
\*  
زیبایم زیبا  
تا انتهای این همه واژگان نگو  
از بلور سینه تا شهری دور افتاده  
زیبایم از بهار این موها تا شماره های در حجره  
بگو به من نریزید  
واژه های آسمانی و غیور  
زیبایم  
تا کناره های این شهر  
تا دو دوهای مردمی پاکیزه  
زیبایم  
مثل بیهودگی  
مثل...



## سرخ پوست و پرنده ی بالا رونده

حامد سرایی



پیداش کردم! یه کتاب فروشی دنج با در چوبی و پر از پر عقاب.

وقتی رفتم توی مغازه و در رو باز کردم صدای چرق چرق چوب های نی سرخپوستی که پشت در آویزان شده بود، بلند شد. بعد با تعجب یه فروشنده سرخپوست قد بلند و هیكلی رو دیدم که داشت کتاب می خوندا!

به فروشنده گفتم: «سلام!»

سرخ پوست نگاهی به من انداخت و گفت که خیلی وقته که منتظرم بوده، خیلی وقته کتابی رو که من عاشقش بودم، می خواسته به من بده! من با تعجب گفتم: «مگه می دونید من دنبال چه کتابی ام؟»

سرخپوست گفت: «به هر حال من از قبیله ی کیووا هستم.» و بعد خندید و گفت: «عاشق عقابم و نام جد بزرگم «پرنده ی بالا رونده»اس. قبیله ام رو خیلی دوست داشتم، ولی نابود شدن و من مجبور شدم که ترکشون کنم و پیام اینجا توی میدون انقلاب کتاب فروشی باز کنم. عاشق شکارم و نقاشی کردن عقاب با خون!»

من با تعجب گفتم: «مگه می دونید من دنبال چه کتابی هستم؟»

سرخپوست بدون این که به سوالم توجه کنه، گفت: «هر روز صبح ها که مغازم رو باز می کنم اولین کسی رو که بهم سلام می ده، اول یه لبخند ملیح بهش می زنم و بعد آروم می کشمش! یعنی یقه اش رو می گیرم، چاقویی رو که توی قبیله باهاش خرس شکار می کردم، فرو می کنم توی گلوش، خرخره اش رو بیخ تا بیخ می برم. بعد دراز به دراز می خوابونمش و چیکه چیکه خون قشنگ گلوش رو توی شیشه دوات میریزم تا باهاش عقاب بکشم. ولی نمیدونم چرا هر وقت می خوام عقاب بکشم شبیه کرکس در میاد... تو میدونی چرا؟»

من با تعجب گفتم: «نه... نمی دونم.»

بعد با یه لبخند ملیح به من نگاه کرد و گفت: «امروز تو اولین کسی هستی که به من سلام دادی» من در حالی که به کتاب ها نگاه می کردم گفتم:

«توی یه روز قشنگ، توی یه روز خیلی قشنگ که هوا آفتابی باشه، آبی باشه. دوست داشتم پیام بکشم. بعد جلوی جنازت، بلند بلند گریه کنم و بگم: دوستت داشتم عزیزم، دوستت دارم!»

اون کتابی رو که دنبالشم با این جمله ها شروع می شه! ولی اسمشو یادم نیست، بقیه اش رو هم

«توی یه روز قشنگ، توی یه روز خیلی قشنگ که هوا آفتابی باشه! آبی باشه، دوست داشتم پیام بکشم... بعد جلو جنازه ات، های های بلند بلند گریه کنم و بگم: دوستت داشتم عزیزم، دوستت دارم.» داشتم این جمله ها رو زیر لبم تکرار می کردم. همون جمله هایی که تو به من گفته بودی. بخاطر همینم صبح خیلی زود جمعه زدم بیرون که متوجه نشی، هوا تاریک بود و سرد... داشتم می لرزیدم. سرم رو توی بارونی ام جمع کردم و دستام رو توی جیب شلوارم مشت. رسیده بودم نزدیکای میدون انقلاب. دنبال کوچه ی بن بستی می گشتم که تو آدرسش رو داده بودی. میگفتن کتابی رو که ما عاشقشیم اونجا پیدا میشه. هوا کیپ برف بود و ابرهای قرمز تموم آسمون رو پوشونده بود. اونقدر سوت و کور بود که فقط صدای جوی آب به گوش می رسید و زوزه ی باد! ناگهان یه کتاب فروشی دنج و قشنگ که نور لامپ مدادیش از دور برق می زد ته کوچه بن بست جلوی چشمم درخشید! بالاخره



نمی دونم»

گفت: «اسمش!... اسمش «سرخپوست و پرنده ی بالارونده» اس! بقیه ایی هم نداره... اگر هم داشته باشه منم که تعیین می کنم.»

بعد یه کلاه پراز پرعقاب سرش گذاشت و سر و صورتش رو با خون تزیین کرد. شاید رنگ قرمز...!! شروع کرد به خوندن یه آواز عجیب! به زبون سرخ پوستی شاید... سرش رو به جلو عقب تاب می داد و چاقوش رو تیز می کرد... ناگهان ایستاد و به من خیره شد و گفت: «نمی دونی چقدر هوس کردم با خون گلوت عقاب نقاشی کنم، پیشکش جد بزرگ، آخه عقاب بالا رونده ترین پرنده ی دنیاس.»

گفتم: «با خون گلوی...!!!»

پرید وسط حرفم و گفت: «عقاب آخرین خداس و هرچیزی رو هم که براش قربونی کنی مثل خودش پرواز می کنه... مثل جد بزرگ پرنده ی بالارونده... دوست داری پرواز کنی؟ می تونم با چاقوی تیزم که یه روزی توی قبیله باهاش خرس شکار می کردم کاری کنم که پیری و بری بشینی بالای درخت چنارِ جلوی مغازه و...!»

پریدم وسط حرفش و با تعجب گفتم: «مبارزه سرخ پوستی؟»

گفت: «نه... دوئل. دوئل به شیوه ی آمریکایی هایی که فقط وعده دادن و به هیچکدوم عمل نکردن! در عوض گفتن که زمینتون رو می گیریم و گرفتن.»

گفتم: «خوب چرا دوئل؟ چرا کشتن به سبک آمریکاییهای وحشی؟»

گفت: «راستش دوئل آمریکایی با مبارزه سرخ پوستی فرقی نداره! جفتش کشتنه. وقتی بخوای پیری می کشتن... با این تفاوت که اگه به جای تیرکمون سرخ پوستی، تفنگ آمریکایی دستت باشه می تونی بیشتر پرواز پرنده رو تماشا کنی و بیشتر لذت ببری!»

گفتم: «پس چرا داری چاقوت رو تیز می کنی؟»

گفت: «واسه رد گم کنی. واسه اینکه گولت بزنم عزیزم.»

بعد یهو پرید و بهم حمله کرد و یقه ام رو گرفت. چاقوش رو روی گلوم گذاشت. سینه به سینه هم وایساده بودیم کاملاً گلاویز...! با تمام قدرت دستش رو فشار می داد تا چاقوش گلومو پاره کنه. من دستش رو گرفته بودم. از شدت زور دستامون به لرزش افتاده بود. چاقو به گلوم نزدیک تر می شد. چشمام خیره شده بود به چاقویی که توی

گلوم نرم فرو می رفت. چاقو روی پوستم نشسته بود و سرخپوست دستش رو بیشتر فشار می داد... ناگهان جلوش رو خالی کردم. اونم رفت توی قفسه ی کتابا. تا خواست بلند شه پریدم روی کولش و از پشت گلوش رو گرفتم که خفه اش کنم. یه حس بی هم می گفت باید بکشم تا کشته نشم. دیگه راهی نبود. می خواستم انگشتم گلوش رو سوراخ کنه، سرخپوست از پشت با آرنج به سینه و پهلوام می کوبید. اما من گلوش رو چسبیده بودم و تمام توانم توی انگشتم بود که خفه اش کنم... بیشتر گلوش رو فشار دادم، بیشتر و بیشتر... که ناگهان احساس بدی بهم دست داد. حس کردم چند تا از انگشتم گلوش رو سوراخ کرده و رفته توی گلوش، نشسته. نوک انگشتم جریان آروم خون گرمش رو کاملاً حس می کرد. چندشتم شد. ولی احساس می کردم دستام داره سفت تر می شه! مثل یه گیره ی فلزی گلوش رو فشار می داد. بیشتر و بیشتر... احساس کردم صورتش سیاه شده... باز گلوش رو بیشتر فشار دادم و اون هم دهانش رو باز کرده بود تا فریاد بزنه... تا نفس بکشه... ولی نمی تونست و فقط صدای «خ خ خ «می داد.» که از ته حلقش خفه بیرون می اومد. باز گلوش رو فشار دادم، اونقدر که سرش مثل یه بادکنک بنفش ترکید و لاشه های مغزش پاشیده شد همه جا... همه جا پر از تیکه های نرم مغز و سر سرخپوست شده بود... حتی روی دستام و صورتم... بعد جنازه ی قوی و بی سرش در حالی که چند قدم توی کتاب فروشی برداشت و با دست دنبال سرش می گشت دراز به دراز افتاد وسط کتاب فروشی!

سرتاپام پر از خون شده بود. بریده بریده نفس نفس می زدم و صورتم کاملاً از خون سرخ بود!

همه جا ساکت شده بود. یه سکوت بعد از یه درگیری سخت، یه سکوت به رنگ آرامش وحشی... به رنگ جیغ قرمز... کاملاً گیج شده بودم و داشتم به تنه ی بی سر سرخ پوست که وسط کتاب فروشی افتاده بود، نگاه می کردم. کلاه پر از پرعقابش اونطرف تر افتاده بود و چیکه چیکه خون از پرهانش می چکید. کلاه رو برداشتم و سرم گذاشتم. یه لحظه احساس کردم شبیه به جد بزرگ قبیله کیووا، «پرنده ی بالا رونده» شدم.

احساس کردم که... ناگهان صدایی اومد. دورو برم رو سریع نگاه کردم. انگار سرخپوست دوباره داشت حرکت می کرد و به طرفم می اومد... بدنش داشت می لرزید و تکان می خورد... ترسیدم... انگار دوباره

زنده شده بود...عقب تر رفتم... بعد، ناگهان یه لاشخور عجیب از سوراخ گلوی سرخ پوست سرش رو بیرون آورد. کله ی بی موی لاشخور کاملاً خونی و خیس بود و پرهانش هم از خون شکم و گلوی سرخپوست کاملاً پلاسیده شده بود! انگار سال های زیادی درون سرخ پوست زندگی کرده بود... کله اش رو بیرون آورد، یه نگاه این ور کرد، یه نگاه اونور، بعد پرید بیرون و شروع کرد به مکیدن و نوک زدن خون و مغز پاشیده شده سرخپوست! تا چشمش به من افتاد، خواست بپره و فرار کنه، که یکی از پاهاش رو گرفتم و گفتم: «کجا؟»

گفت: «بذار برم. میدونی من کی ام؟»

گفتم: «کی؟»

گفت: «من جد بزرگ، «پرنده ی بالا رونده» هستم... الانم می خوام برم کیووا.»

با تعجب گفتم: «ولی پرنده ی بالارونده که باید عقاب باشه؟»

لاشخور با صدای نازک و رعشه آوری گفت: «میدونی همه فکر می کنن که پرنده ی بالا رونده عقابه، اما عقاب رو نمیدارن که بالا بره. شکارش می کنن. می کشنش... پرهانش رو دوست دارن. ابهتش رو، از عقاب می ترسن... اما در عوض کسی به کرکس کاری نداره. کی لاشخور شکار میکنه آخه؟... به هر حال اگه میخوای پرنده ی بالا رونده باشی باید یا کرکس باشی، یا عقاب در لباس کرکس!... الانم خودت باید حدس بزنی که من عقابم یا کرکس؟... به هر حال باز هیچ فرقی نداره، فقط بذار من برم. همه ی کتاب فروشی و کتاباشم مال تو! می دونی تا چند ساعت دیگه اینجا خیلی شلوغ می شه... در ضمن امروز هوا سرده، برفیه... دلگیره... امروز روز قشنگی برای کشتن نیست... خواهش می کنم بذار من برم!»

بعد کرکس بدون اینکه دیگه پلک بزنه به چشمام خیره شد و منتظر بود. من هم پاش رو رها کردم، اون هم بالهای قوزآلوی خونیش رو اروم باز کرد و پرید. وقتی که بال می زد هوا رو می شکافت. رفت و بالای درخت چنار جلوی مغازه نشست. روی شاخه که نشست، اونقدر سنگین بود که برفهای شاخه ها روی پیاده رو ریخت. هیچ کس نبود. خیابون خلوت بود. برف آرومی می بارید... با خودم فکر کردم برف هم می تونه زیبا باشه...

کرکس روی چنار نشست و گفت: «امیدوارم همیشه مثل امروز مزخرف باشه. امیدوارم فردا بدتر از امروز باشه. امیدوارم روز به روز بدتر از امروز باشه، وگرنه

شما همه به کشتن هم می افتین و می میرین.» بعد بال های بزرگش رو باز کرد و خنده ای شبیه جیغ زد و پر کشید به سمت آسمون سرخ.

برگشتم توی همون مغازه کتابفروشی. قفسه کتابا همه بهم ریخته بود! کف کتابفروشی پر از خون شده بود و یه چاقو وسط زمین افتاده بود. چاقو رو برداشتم و بهش نگاه کردم، لبخند تلخی زدم و رفتم توی فکر. تیغه ی چاقو برای فرانسه بود و دسته ی چاقو برای زنجان. بدنم شل شد. یعنی سرخپوست دروغ گفته بود؟

بعد رفتم دنبال کتابی که تو دنبالش بودی، بین اون همه کتاب، فقط دنبال همون کتابی که تو می خواستی می گشتم، اما یه چیز عجیب اتفاق افتاده بود. خیلی عجیب...! همه ی کتابای کتابفروشی با یه عبارت مشابه شروع می شدن:

«توی روز قشنگ، توی روز خیلی قشنگ که هوا ابری باشه، بارونی باشه، برفی باشه، بالاخره می دونستم به دست تو کشته می شم، بعد میای جلوی جنازه ام، های های بلند بلند گریه میکنی و میگی که دوستم داشتی عزیزم، دوستم داری!»

بغض گلوم رو گرفته بود. از کلاه سرخ پوستی که سرم گذاشته بودم و آغشته به خون سرخپوست بودم چیکه چیکه خون می چکید روی پیشونیم و لیز می خورد و توی چشمام می رفت، وقتی که پلک می زدم، خون سرخپوست مثل اشک از چشمام می چکید. سرم گیج می رفت. می خواستم ادامه ی داستان رو بخونم. می خواستم بدونم بقیه اش چی میشه؟ ادامه ی داستان نوشته بود که:

همون موقع در مغازه باز شد و باد تند و سردی آمد و کلاه رو از سرم به زمین انداخت و ورق های کتاب رو بهم زد...

بعد یه نفر بهم گفت: «سلام!!!»

خوب که نگاه کردم، دیدم تویی، تو بودی که چشمات یه برق خاصی داشت و لبخند رضایت بخشی داشتی!

من هم با یه لبخند ملیح گفتم: «خیلی وقته که منتظرت بودم. خیلی وقته کتابی رو که تو عاشقش بودی، می خواستم به تو بدم...»

راستی هیچ می دونی امروز تو اولین کسی هستی که به من سلام دادی؟»

## بوی مردار

### مهدی صباغی

صدای رعدوبرق شیشه‌های سالن سلاخی را لرزاند و بعد جیغ ترسیده‌ی گربه‌ها چرت نگهبان را پاره کرد. سیروس سلاح از زنده‌های در خروجی بالا رفت و پرید پایین. با نگیب کبود رنگ انگشترش، تق به پنجره نگهبانی زد. بعد کامی غلیظ از سیگار گرفت و باعث شد در آن تاریکی چهره‌اش به نگهبان شناسانده شود. نگاهی به محوطه انداخت و لبخندی به چشمان براق گربه‌ها زد که همه‌جا بودند و لابد از بو کشیدن چربی‌ها سیر می‌شدند. هر به چند روز یک مامور از شهرداری می‌آمد و سم به درودیوار کشتارگاه می‌پاشید. و یا دمبلان‌های آغشته به سم را به هر کجا پرتاب می‌کرد. ساعتی بعد نگهبان گربه‌های مرده را بار یک فرقون می‌کرد و می‌ریخت به چاه لاشه‌های معدوم. شب‌ها از شر بی‌خوابی سرگرم گربه‌ها و یا گرگی که تازه اهلی‌اش کرده بود می‌شد. از سگ‌ها بیزار بود و با دولولی که شهرداری در اختیارش گذاشته بود، نسل همه‌شان را زد. کارش نوشتن آمار تعداد کشتار و مهر کردن گوشت‌های تاییدشده توسط دامپزشک بود. کشتار که تمام می‌شد، کمتر از ساعتی، سالن سلاخی را می‌شست و با گرگ سرگرم می‌شد. حیوان را رام کرده بود. گرگ، طناب را دهان می‌گرفت و نگهبان او را ته چاه قایم می‌کرد و بعد از کشتار و رفتن سلاخ‌ها و قصابان، دوباره او را می‌کشید بالا. در آهنی چاه زنگ زده بود و دیگر نمی‌شد پلمپاش کرد. تخته پاره‌ای رویش می‌انداختند که گربه‌ها کنارش می‌زدند و در چاه، لاشخوری می‌کردند. سیر که می‌شدند، گرداگرد چاه را مثل دیواره مرگ بالا می‌دویدند تا پاسی دیگر دوباره بازگردند. نگهبان در اتاق را باز کرد و سیروس را کشید داخل.

«دیر آمدی سیروس.»

«بی‌خوابم کردی نعمت، مگه امروز کشتار هست؟»

«گفتم که کار مهمی دارم.»

سیروس چرخی در اتاق زد و کف دستانش را روی بخاری باز کرد. چشم دوخت به جعبه تقسیم برق روی دیوار، درست بالای بخاری.

«تهویه‌ها سومی بود؟»

«نکن سیروس خدا رو خوش نمیداد.»

سیروس فیوز سومی را بالا داد و تهویه‌ها را از کار

انداخت. ناگاه گربه‌ها پای دیوار سوله به جان هم افتادند و هرکدام دیگری را پس می‌زد. سیروس تمام تهویه را زیر نظر داشت و دید گربه‌هایی که قلدرتر بودند از میان پره‌هایی که دیگر نمی‌چرخیدند، سروگوش آب می‌دهند و می‌خواهند وارد محوطه سالن شوند. با نوک مصقل فیوز را پایین داد و سر و بدن تکه شده گربه‌ها به این‌سو و آن‌سوی سالن سلاخی پرتاب شد.

«بی‌صاحب‌شده‌ها تمامی ندارند.»

«مادر این گربه‌ها کیه نعمت؟ شنیدم تو پدرشونی.»

«هیچ فکر کردی چرا سگ‌ها را می‌کشم سیروس؟ چون قاتل گربه‌ها هستند. تو جوانی یک‌وقت دیدی آه‌شان تنبانت را گرفت.»

سیروس نوک مصقل را میان کاشی‌های اتاق نگهبانی سراند. و خنده‌اش روی چربی انباشته و سیاه رنگی ماسید. بوی مردار و خون و چربی مانده، شب‌ها فرو می‌کشید و صبح که صدای اذان از شهر می‌آمد، نگهبان بیدار می‌شد و چراغ‌ها را همراه با تهویه روشن می‌کرد. طولی نمی‌کشید که آن بوی عجیب و وحشتناک همراه با نسیم اول صبح در شهر پخش می‌شد و صدای مردم را درآورده بود. کشتارگاه زیاد از شهر دور نبود و از جاده یک روستای متروک بوی تعفن و مردار را در شهر پخش می‌کرد.

صدای کوبش باران روی شیشه‌های اتاق نگهبانی ضرب گرفت. و ناله گربه‌های داخل محوطه را انداخت. نگهبان روی تخت چرک‌مرده و کهنه‌اش پله داد و گفت:

«شانس آوردی، سیروس، به بارون نخوردی.»

«کارتو بگو نعمت.»

«دیروز عصری ارسال قصاب یک تلیسه مریض آورد، موبایل تو آنتن نمی‌داد خودش دست‌به‌کار شد. گاو، زردی داشت. با هزار التماس دکتر آمد. حتا لباسش را درنیاورد. مثل سگ غر می‌زد. آمد گاو را انداخت توی چاه و رفت.»

«پس چرا لالی، نعمت. جونت در بیاد. زودتر بگو.»

«نه سیروس، نمی‌ذارم. تو این چهار سالی که اینجایی نداشتیم یک حرومی از دستت در بره. انتظار نداشتم از کافه بشنوم کیلویی ده تومان می‌فروشی.»

سیروس زیپ اورکت‌اش را بالا داد. از روی جعبه کمک‌های اولیه چراغ‌قوه را برداشت و به پیشانی‌اش بست و موبایلش را به سمت نگهبان گرفت.

«بیا اگه می‌خوای فضولی کنی همین الان، سهم

تو همون سی درصد بود، هفتاد تا می خواهی؟  
بسم الله یک بارم تو برو تو چاه.»  
«من فضول نیستم، سیروس. اما نمی گذارم. به  
علی قسم نمی گذارم.»

سیروس با جستی یقه نگهبان را گرفت و به کنج  
دیوار فشرده. دو مرد در سکوت قبل از صبح چشم به  
هم دوختند و نفس هاشان درهم آمیخت. سیروس  
آرام گرفت و روی دو زانو نشست.

«خشکه حساب کن. تو شعور در صد بندی نداری.»

«برو سیروس، هر غلطی می خوای بکن. این بار  
من هیچ سهمی نمی خوام»

«با دو زار حقوق شهرداری کجا را می خواهی پاره  
کنی؟»

«این آخری شه، سیروس. دفعه بعد جلوی چشم  
دکتر آتیش می اندازم به چاه.»

سیروس نگاهی به ساعت انداخت و دوید به سالن  
سلاخی. تن بی سر چند گربه که تازه از دست و پا  
زدن آرام گرفته بودند را پایید تا زیر پاله نکند و  
به کله کوچک گربه ها لگد جانانه ای کشید. صدای  
سوت اش به دیواره های سالن می خورد و تکرار  
می شد. نگهبان پنجره ی رو به سالن را باز کرد و  
نالید.

«اول صبحی کون شیطان را باد نکن.»

سیروس در تاریک روشنی سالن خودش را رسانده  
بود به سکوی سربری گاوها. و سعی کرد یک تنه،  
جرثقیل پایه دار را که با آن گاوهای نیمه پوست شده  
را بالا می کشیدند، بلند کند.

«به جای این حرف ها بیا کمک پیرمرد.»

نگهبان پنجره را بست. سیروس پایه های جرثقیل را  
روی موزاییک های قدیمی کف سالن می کشید و از  
نفس افتاده بود. نگهبان آمد و یک طرف جرثقیل  
را گرفت. سیروس خندید و انگار هر دو به آن  
تاریکی عادت داشتند و راه را از بر بودند. به هر  
جان کدندی جرثقیل را به چاه لاشه های معدوم  
رساندند. چاه باریک و درازی که همیشه دهانش  
برای بلعیدن لاشه های مسموم و دام های حرام  
باز بود. سیروس پایه های جرثقیل را اطراف دهانه  
چاه جاسازی کرد. و از محکم بودن آن ها مطمئن  
شد. باران شدت گرفته بود و سیگار کنج لب های  
نگهبان را خاموش کرد. حتا به زیر ریش های  
پرپشت و بلندش نفوذ کرده بود و پوستش را سرما  
می داد. سیروس زنجیر را که هنوز قفل بود در مشت  
گرفت و در دهانه چاه آویزان شد. حالا باید نگهبان

قفل را آزاد می کرد و آرام-آرام زنجیر را پایین می داد  
تا جایی که پای سیروس به لاشه های گندیده ته  
چاه برسد. سیروس گفت:

«اگر شرطی داری می شنوم. وگرنه همون هفتاد

سی، مثل همیشه. دیاالله باران کورم کرد.»

نگهبان قفل جرثقیل را آزاد کرد و زنجیر را سریع تر  
از همیشه پایین داد.

سیروس آویزان در قواره چاه هر لحظه بیشتر  
احساس خفگی می کرد. و انگار باران به گاز و بوی  
بد لاشه ها شدت داده بود. فقط چند ثانیه فرصت  
می خواست تا لاشه نور را پیدا کند و با طناب گره اش  
بزند. اول خودش برود بالا و بعد لاشه را بالا کشند.  
فریاد شادی سیروس هراس بیشتری به گربه های  
ته چاه می داد. دورتادور دیواره چاه می چرخیدند  
و بالا می آمدند. سیروس چشمانش را بسته بود  
و سعی کرد بوی بد و جیغ گربه ها که دورش  
می چرخیدند و بالا می رفتند را نشنود. پاهاش تاب  
گرفته بود. چند گربه به او برخورد کردند و افتادند.  
ناگاه نگهبان قفل جرثقیل را بست و قرقره ثابت شد.  
زنجیر از دستان سیروس در رفت و با ناله ای خورد  
به دیواره چاه. همین قدر صدای شکستن استخوان  
سرش را شنید. چشمانش در تاریکی تاریک تر شد و  
به پشت افتاد روی لاشه ها. نگهبان دو زانو لبه چاه  
نشست و دید خبری از روشنایی چراغ قوه نیست.  
سیروس ناله ای کرد و بالا آورد. نگهبان کنار کشید  
تا چند گربه باقی مانده در چاه بیرون بیایند. دوباره  
در دهانه چاه خمید. این بار چشمان گرگ اخت  
برق زد. سیروس توان فریاد نداشت. گرگ پوزه اش  
را نزدیک صورت سیروس برد و بو کشید و بعد به  
یک باره سبیل و دماغ سیروس را بلعید.

نگهبان به هر جان کدندی جرثقیل را به سکوی  
سربری گاوها کشاند و زیر لب حساب می کرد  
سیروس چه قدر سرش را کلاه گذاشته. هنوز آفتاب  
نزده بود. دوباره رفت و در چاه نگاهی انداخت.  
صدای نفس زدن گرگ می آمد و خبری از گربه ها  
نبود. گالن نفت را خالی کرد. و پارچه ی شعله ور را به  
چاه انداخت. دلش برای گرگ اخت تنگ می شد.  
در عوض حیوان او را یاد سیروس نمی انداخت.

## تلفن

احمد نصیری

آشپزخانه پر از ظرف های کثیف بود. قابلمه با برنج های خشک شده و ماسیده روی میز آشپزخانه بود. کنار قابلمه ظرفی با چند قاشق ماست و لکه های روغن روی ماست. این طرف، روی مبل های کرم رنگ خانه همه چیز پیدا می شد. لباس، کنترل تلویزیون، تسبیح، عروسک، لیوان. پشت مبل ها پسر و دختر نشسته بودند. دختر دستش را روی گوشش گذاشت و جیغ کشید. پسر گفت: «صداتو بیار پایین. میزنم تو دهن تا.» دختر: «گه می خوری، عوضی.» ایستاد و فرار کرد. پسر دور تا دور خانه را دنبالش دوید. دستش را گرفت و سفت چسبید. دختر تلاش می کرد خودش را خلاص کند. پسر گفت: «طلاقت میدم، گمشو برو خونه ی ننت، برو خونه ی ننت»

دختر روی زمین نشست. دستش را جلوی سرش گرفت. پسر تکه ای سیم برداشت. روی سرش چرخاند. ابروهایش را در هم کشید. سیم را مثل شلاق پایین آورد و بلند گفت: «دیشششش ... دیشششش ... دیشششش.»

دختر جیغ کشید: «کثافت، نnnnnننننن، عوضی ی ی، آی ی ی مَرْدُم، کمک» دوباره گفت: «دیششششش ... دیششششش ...» و عقب رفت.

دختر دستش را برداشت. دور و بر را نگاه کرد. چشمش به چشم های پسر افتاد. با صدای بلند خندیدند. دختر گفت: «یه بار دیگه بریم؟» - «نه دیگه، خسته شدم. یه لیوان آب بیار بخورم.»

پسر جایی میان خرت و پرت های مبل پیدا کرد و نشست. دختر لیوان آب را دستش داد و گفت: «بیا بخور... راستی رامین، مامان بهم زنگ زد.» - «خوب؟»

- «بهش گفتم بیاد پیشمون.»

پسر لیوان آب را زمین گذاشت و گفت: «مگه بابا نگفت حق ندارید مامانتونو بیارید خونه ی من؟»

«اون که امشب نمیاد. از کجا بفهمه؟»

«می فهمه، اگه اومد چی؟»

«مامان میذاریم تو کمد تا بره.»

«چی می گی گوسفند؟ ببینه می کشتمون.»

«اگه توئه ترسو بش نگی نمی فهمه.»

«خفه شو.»

زنگ در خورد. دویدند و در را باز کردند. زنی درشت با مانتوی روشن وارد خانه شد. دختر بلند گفت: «سلام مامانی.» زن بچه ها را بغل کرد و گفت: «سلام قربونتون برم. دلتم براتون یه ذره شده بود. رامین مامان چقد رنگت پریده. روشنک زیر چشات چرا انقد کبود شده دخترم؟ اینجوری می خواد نگهتون داره؟»

پسر حرفی نمی زد. زن دور خانه می چرخید. گوشه و کنار خانه را نگاه می کرد. همان طور که قدم می زد گفت: «باباتون نمیاد دیگه؟»

دختر گفت: «نه مامان، شماله امشب.»

زن بشقابی از روی زمین برداشت و گفت: «باباتون اگه به حال خودش بذارن تو گه خودش غرق میشه.»

ظرف را داخل سینک انداخت. «گندش بزنین. رامین، مامان هرچی ظرف اونجا هست بردار بیار بشورم.»

پسر گفت: «مامان، نمی خواد. حالا بیا پیشمون بشین.»

تلفن زنگ خورد. پسر انگشت لاغرش را روی دماغش گذاشت و آرام گفت: «هیسسسس. مامان. بابائنه.»

زن آرام تر گفت: «بذار رو آیفون.»

صدایی از پشت خط گفت: «الو؟ بچه ها؟» پسر گفت: «سلام عمه ماندانا. خوبین؟»

زن خودش را کنار تلفن رساند. صدای پشت خط گفت: «سلام عزیزم. باباتون بهم زنگ زد. گفت امشب تنهائید. گفت تنهاتون نذارم. یه

آژانس بگیرید بیاید اینجا پیش من.»

پسر به چشم های زن خیره شد.

- «نه عمه. دستتون درد نکنه. دیگه شب شده.»



ما میمونیم خونه. خودمون میخواییم. نمی ترسیم.» - «تنها که همیشه عمه جان. بابات زنگ زده قسم داده تنهاتون نذارم. من الان می پوشم میام اونجا.»

دختر بالای سر پسر ایستاد. پسر با کلمات بریده گفت: «نه... نمی خواد عمه... ما راحتیم. زود می خوابیم. نمی خواد بیاید.» و تمام صورتش از سرخی کبود شد.

- «همیشه تنها بمونید که عزیزم. من دارم میام. دیگه هم نمی خواد چیزی بگی. تعارفم نکن.»

کف دست هایش را روی زمین گذاشت و گفت: «آخه عمه... ما... ما تنها نیستیم.»

«اوا... کی پیشتونه مگه؟»

- «مامانم عمه. اومده پیشمون سر بزنه... میشه به بابام نگین؟ لطفا!»

سکوتی کرد و گفت: «اگه زنگ زد چی بش بگم آخه؟ اخلاق باباتو نمیشناسی؟»

- «نمی دونم عمه. فقط نگین مامانم اینجاس. اصلا بگین رفتم پیششون اومدم. بگین خوابن.»

عمه با صدایی آرام تر گفت: «نمی دونم والا. چی بگم. اگه فهمید چی؟ فهمید پای خودتونه ها. شَر به پا نکنندا.»

«عمه شما نگید که نمی فهمه.»

«باشه حالا ببینم چیکارش می کنم. مواظب خودتون باشینا. خدافظ»

پسر گفت: «باشه عمه. نگیدا... خدافظ.»

پسر با همان صورت سرخ سرش را بالا آورد.

زن گفت: «از بس اخلاقیاتش انه... ببین خواهرش چقد میترسه ازش... همینم مونده بود واسه اومدن تو خونم از این زنیکه اجازه بگیرم.»

بشقابی از کنار تلفن برداشت و داخل سینک آشپزخانه گذاشت. شیر آب را باز کرد. این طرف پسر دست دختر را کشید و داخل اتاق برد. در اتاق را بست و پشت در ایستاد. گفت:

- «بابا بفهمه چی؟»

- «نمی فهمه.»

- «زر نزن. اگه عمه بگه چی؟»

- «مگه نگفت نمی گم؟»

- «همش تقصیره توئه. چرا گفتم بیاد؟ خونه مامان بزرگ دیدیمش دیگه.»

«به من چه؟ تقصیره توئه که به عمه گفتم.»

«زر نزن. نمی گفتم میومد اینجا. بدتر می شد.»

«حالا چی کار کنیم. به مامان بگیم بره؟»

«اولش باید می گفتم. اومده دیگه.»

زن از آشپزخانه بلند گفت: «بچه ها... کجا رفتین؟ بیاید تلفن.»

پسر و دختر از اتاق بیرون آمدند. دختر دوید و گوشی تلفن را برداشت. «سلام بابایی... کجایی بابا؟... نه بابا، نه نرفتم... خودمون میمونیم دیگه بابا... نه، کسی پیشمون نیست... نه... نه به خدا، هیشکی نیست... شب به عمه می گیم بیاد دیگه... نه بابا... نه... باشه... خدافظ.»

زن کنار دختر ایستاد. دختر گفت: «بابا هی می گفت: کسی پیشتونه؟ کی پیشتونه؟» زن ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «با بچه شم بلد نیست درست صحبت کنه مرتیکه. انگار دزد گرفته. نگا کن. رنگ و روی بچم پرید.»

پسر گفت: «اگه فهمیده باشه چی؟»

زن گفت: «نفهمیده مامان جان. از کجا باید بفهمه؟» دختر گفت: «آخه...»

زن بلند تر گفت: «آخه چی؟ اصن فهمیده باشه. میخواد چی کار کنه؟ می خواد بگه از خونم برم بیرون؟ مگه می تونه؟» خانه سکوت شد.

دوباره با لحن آرام گفت: «نترسید انقد ازش. از چی می ترسید؟» دختر و پسر کنار زن ایستادند. دستش را دور سرشان حلقه کرد. سرشان را روی سینه اش فشار داد. لبخند زد و گفت: «حالا که خونه تمیز شد بیاید بازی کنیم. چی بازی کنیم؟ شما بگید.»

دختر گفت: «نمی دونم مامان. تو بگو.»

صدای تلفن حرفشان را قطع کرد. دختر دوباره گوشی را برداشت: «سلام بابایی... مرسی... چی؟... کی؟... آخه چرا؟... مگه نگفتم شب نمیای؟... باشه... نه... هیچی... خدافظ...»

گوشی را گذاشت و بلند گفت: «بابا داره میاد. گفت داره میاد خونه.»

پسر گفت: «چی کار کنیم حالا؟ وای.»

زن گفت: «یعنی چی داره میاد؟ داره میاد خونه؟»

دختر سر تکان داد. زن گفت: «به سلامتی. بیاد.»

پسر گفت: «مامان... می کشتمون.»

زن گفت: «غلط کرده. حالا بیا. چی گُهی می تونه بخوره؟... اصن مگه می تونه الان بیا؟ مگه شمال نیست؟»

- «چرا»

- «داره دروغ میگه کثافت. حتما اون زنیکه عوضی بهش زنگ زده که من پشتون نباشم. مٹ سگ داره دروغ میگه.»

دختر گفت: «مامان تورو خدا دعوا نکنید.»

پسر گفت: «مامان تورو خدا. اگه بیا دعوا میشه.»

زن گفت: «دعوا چیه؟ من دعوا ندارم. اون الان نمی رسه بچه جان. میگم داره دروغ میگه.»

پسر گفت: «اگه بیا چی؟ باز می خواید دعوا کنید.»

زن سکوت کرد. کمی بعد با لحن آرام گفت: «اصلا بیا. الان نمی رسه که. چند ساعت دیگه میرسه. یه غذا درست کنم اول بخورید. بعد ببینیم چی کار کنیم... خوبه؟... ها؟»

پسر و دختر هم را نگاه کردند و سر تکان دادند. زن با قدم های تند سمت آشپز خانه رفت. قابلمه ای را از آب پر کرد و روی گاز گذاشت. دختر روی مبل دراز کشید. پسر سرش را پایین انداخته بود. دور تا دور خانه راه می رفت و دستهایش را به هم می مالید. زن پیازها را روی کابینت خرد می کرد و اشک هایش را پاک می کرد. فقط صدای خوردن چاقو به بشقاب می آمد.

صدای زنگ تلفن در خانه پیچید. پسر در جا ایستاد. همه ایستاده بودند و تلفن را نگاه می کردند. پسر رو به دختر گفت: «خودت بردار. بابائمه.» دختر گوشی تلفن را برداشت: «سلام بابا... آ... چجوری انقد زود رسیدی؟... نه بابا چیزی نیست... نه به خدا هیشکی اینجا نیست... باشه بابا... باشه بیا... خدافظ.»

با صدای بلند گفت: «بابا میگه نزدیکم. نیم ساعت دیگه می رسه.»

پسر که تا آن موقع ایستاده بود چند قدم رفت و خودش را روی مبل رها کرد. دو دستش را روی سرش گذاشت. دختر کنار زن ایستاد و آرام

دستش را گرفت.

زن گفت: «دیگه معلوم شد دروغ میگه. شناختنش عوضیو؟ هوایی هم بخواد بیا به این زودی نمی رسه. دیگه مطمئن شدم اون زنیکه بهش زنگ زده. اونم همچین فیلمی سر من داره در میاره.»

همه جا سکوت شد. پسر دستش را از روی صورتش برداشت. گفت: «مامان لطفا برو. داره می یاد. می بینت.»

زن گفت: «چقد خنگین آخه؟ نمی فهمی داره دروغ میگه؟ نمی فهمی؟ اون همینو می خواد می خواد من پشتون نباشم.»

پسر آرام تر گفت: «مامان تورو خدا... برو... الان میاد. تورو خدا.»

زن فریاد کشید: «نمی رم. نمی رم... ده سال تو این خونه زحمت کشیدم. حالا که اینجور شد نمی رم. وایمیسم بینم چه گُهی می خواد بخوره مرتیکه عوضی.»

دختر اشک هایش سرازیر شد. «مامان تورو خدا برو. الان دعوا میشه.»

پسر با صدای خش دار گفت: «مامان تورو خدا... ما نمی خوایم... الان میاد...»

زن با قدم های بلند رفت و لباسهایش را از روی کابینت برداشت. گفت: «همینو می خواید دیگه؟ همینو می خواید؟» جوابی نشنید. شالش را سرش کرد. جلوی در خروجی ایستاد. آرام گفت: «غذا روی گازه. یه ربع دیگه خاموشش کنید.» در را محکم بست.

تمام خانه سکوت بود. فقط صدای نفس زدن های دختر می آمد. دختر با صدای گرفته گفت: «رامین زیر گاز خاموش می کنی؟ میسوزه.» صدای زنگ در آمد. پسر گوشی آیفون را برداشت. «کیه...؟ شما...؟ بفرمایید.» گوشی را گذاشت. چند قدم جلو آمد. گفت: «عمه بود. داره میاد بالا.»

جان نباشد در خبر در آزمون  
هر که را باشد خبر جانفش فزون؟

رابرت مکی در کتاب مشهور داستان (نقل به مضمون) اشاره می کند که تاریخ منبع لایزال داستان و سینما است. اما سوالی در مفهوم این جمله مطرح می شود که نقش سینما، داستان و به ویژه رسانه در شکل گیری تاریخ معاصر به چه میزان است؟ بنابراین برای روشن تر کردن این موضوع باید نخست مشخص کرد که سینما را باید از چه زاویه ای نگریست؟ از نظر زیبایی شناسی و هنر؟ یا همان فرم و شکل، مانند نئوفرمالیست ها و فرمالیست ها؟ از دیدگاهی که باب میل فیلسوفان است؟ باب میل دین مداران؟ از نظر روانشناسان یا جامعه شناسان؟ یا از منظر صنعت که میل شدید به نمایش تکنولوژی خود در این عرصه را دارد؟ از دیدگاه تبلیغاتی و تاجر مابانه؟ یا حتی از دیدگاه سیاست یا استفاده های چند منظوره برای به وجود آوردن و همراه کردن قشر توده؟

در عصر حاضر، عصر رسانه، ارتباط و اینترنت، می شود به جرات گفت که کمیت ها و گزینه های بسیاری در هر زمینه به وجود آمده که باعث شتاب زدگی در زندگی انسان ها و همچنین سرگشتگی و گم گشتگی در انبوهی از انتخاب ها و گزینه ها شده است. عجله ای در دنیای رقابتی به وجود آمده. عجله ای که نگران از دست دادن فرصت های طلایی است... عجله ای که با مقایسه و قیاس پدید می آید. مقایسه با مقیاس هایی که توسط صنعت های ارتباطی و رسانه در اذهان انسان ها شکل می گیرد. شبکه های اجتماعی بستری می شود تا انسان ها با نگاه کردن به عکس ها و فیلم هایی که دوستانشان به اشتراک گذاشته اند کیفیت زندگی خود را با دیگران مقایسه کنند، آن هم با معیاری که رسانه به وجود آورده است. عصر رسانه و اینترنت و شبکه های اجتماعی بستر ازدیاد گزینه ها در هر مقوله و امری است. به وجود آمدن گزینه های فراوان انتخابی تاثیر هر چیزی را کم می کند یعنی زمانی که کمیت افزایش یابد احتمال کاهش کیفیت، بالا می رود. این امر حتی باعث کاهش عمر یک اثر سینمایی و تاثیر آن بر جوامع می شود. شاید در دهه های گذشته، نسل های قبل از ما یک اثر سینمایی را

چندین و چند بار تماشا می کردند چون خبری از هجوم و تعدد مختلف گزینه ها و تولید فیلم های مختلف نبود. در حالی که نسل ما، نسل جملات کوتاه و قصار است جملات نغز و پر معنایی که نه در آن فضایی مانند داستان ساخته شده و نه شخصیتی در موقعیتی خاص پرداخته شده که باعث تحلیل بهتر و عمیق تر از وجوه مختلف و مناسب باشد. عصر حاضر عصر رمان های بلند نیست یا داستان هایی که باعث تفکر افراد و شناخت بیشتر بشریت شود. در جایی خواننده بودم اثر هنری صرفا شورانگیز، نه شعورانگیز باعث می شود که یک مخاطب مانند یک گرگ مهربان شود. و در این مهربانی توحشی در راه است. توحشی که پشت سر ماست. توحش تمدن. نسل ما، نسل احساس همذات پنداری کردن است در عین انفعال و تماشا. در جهانی که همزمان در گوشه ای از آن، در مدیترانه، ۷۰۰ نفر غرق می شوند، در گوشه ای دیگر، در ژاپن، برای مرگ گربه ای، در سطحی گسترده با حضور شهردار و... مراسم عزاداری برگزار می کنند. از قضا، تضاد ظاهرا متمدن چنین برخوردهایی، توحش امروز جهان را بیشتر رو می آورد تا صرف کشتن و آتش زدن و سر بریدن که در کل تاریخ بشریت وجود داشته است ولی با یک تفاوت: در گذشته اینترنت و صفحات اجتماعی وجود نداشت تا در آن توحش را به اشتراک بگذارند. برای اثبات این بحث حتی می توان به سوره اشاره کرد که همه طرف های درگیر، شکل جنگیدن شان معنایی جدید به توحش بخشیده است؛ البته به استثنای کوبانی، تأکید بر این توحش نه فقط به دلیل کشتار بیش از ۲۰۰ هزار نفر در سوره یا استفاده از بمب شیمیایی یا بمب های خوشه ای و بشکه ای، بلکه به دلیل لوٹ شدن مسئله کشتار است. اینکه این اتفاق آن قدر تکرار شده و رسانه ها به آن پرداخته اند که باقی جهان با اخبار سوره مثل اخبار روزمره و پیش بینی وضع آب و هوا برخورد می کنند؛ برخوردی که نشان می دهد توحش بیش از اعمال وحشیانه و داعش وار، تبدیل به ترکیبی جهانی شده است. (۱) بی شک یکی از تاثیرگذارترین عواملی که باعث جهانی شدن می شود وجود رسانه و نحوه ی فعالیت رسانه است. در این شماره می خواهیم تاثیر رسانه و سینمای رسانه ای را بر جامعه و سیاست معاصر بررسی کنیم. اما قبل از تعریف سینمای رسانه ای باید مقدماتی در این باب مطرح گردد. مقدماتی در باب یک سوال: چه کسانی بیشترین سود را از رسانه و سینمای رسانه ای می برند؟ آیا این سینما ابزار است برای هم جنس تر کردن شخصیت انسان ها نسبت به یکدیگر؟ آیا شباهت تفکر و اخلاقیات انسان ها باعث

کنترل ساده تر و قابل پیش بینی تر شدن اذهان بشری می شود؟ در عصر انبوه سازی و تکنولوژی و رسانه های صنعتی قبل از نگرانی در مورد منقرض شدن گونه های مختلف حیوانات مثل یوزپلنگ و... باید نگران نابودی و انقراض تنوع شخصیتی نوع بشر باشیم. انقراض کنش و واکنش های متفاوت بشری، انسان را در شناخت عمیق تر خویش بازمی دارد... عصر ما عصر انقراض دیدگاه های متفاوت زیبا شناسانه است... انقراض تفاوت در تفکر و احساس... حتی انقراض در تفاوت نگرستن به یکدیگر... و به همین دلیل است که در سال های آتی، بشر قبل از هر چیز به خلاقیت احتیاج دارد چرا که جهانی شدن و تاثیرگذاری بی تردید رسانه ها و شبکه های اجتماعی باعث مرگ ممتد خلاقیت های عمیق و متفاوت می شود. در عصر حاضر شاید افراد بی شماری باشند که هنوز به چشمان یک دوست صمیمی مجازی نگاه نکرده اند. ما در عصری زندگی می کنیم که هنوز به تفاوت های حرکات بدنمان توجه نکرده ایم. با جسممان ارتباط سالم و صحیحی پیدا نکرده ایم. حتی هنوز تفاوت راحتی و سختی چرخش گردنمان به راست یا چپ را احساس نکرده ایم. هنوز به ناتوانی علم و فلسفه بشری در تعریف یک رنگ، مثلاً رنگ خاکستری فکر نکرده ایم. اما می دانیم که فلان ورزشکار یا سوپرستار در حال حاضر مشغول چه کاری است یا چه اتوموبیلی سوار می شود و در زندگی خصوصی اش چه اتفاق های حاشیه ای دارد. می دانیم که در کجا جنگ می شود کجا همیشه شادی و رفاه موج می زند. اگر به اخبار نگاه کنیم واژه های مشابه تکراری بسیاری یافت می شود. همیشه یک مشکل وجود دارد اختلاف، جنگ، کشتار، ترور و... معیارها، هدف ها، جایگاه ها، ارزش ها، نگاه ها و رقابت ها و حتی چیز های خصوصی تر چقدر شبیه شده است. بعضی وقت ها حتی می توان شک کرد که آیا اثری هنری می تواند بدون صنعتی شدن در حال حاضر تاثیر گذار باشد؟

از تمامی این سوال ها و بحث ها که بگذریم باید با توجه به موضوع، به نقش رسانه و سینما در سیاست جهانی بپردازیم. به سینمای چند منظوره که تحت حمایت دولت یا حزبی خاص قرار می گیرد تا تاثیر در تفکرات، اخلاقیات و تصمیمات توده ی مردم مطابق میل حمایت کننده گان برای استفاده های جمعی و تبلیغاتی داشته باشد، سینمای رسانه ای می گویند. البته در این جا باید ذکر کرد که در جهان امروز این نوع سینما بیشتر در قالب سریال عرضه می شود. ( علت اصلی عرضه ی فیلم به صورت سریال همین

کمیت و تعدد بالای آثار سینمایی است که با مخاطب در زمان محدودی ارتباط برقرار می کند و نمی تواند تاثیر بسزایی داشته باشد در صورتی که سریال به علت تحریک حس کنجکاو توده مردم ارتباطش را در طولانی مدت با مخاطب حفظ می کند و حتی تاثیر بر ضمیر ناخودآگاه افراد دارد، یکی از علت هایی که به ویژه در امریکا فیلم نامه نویس های بزرگ به سریال نویسی روی آورده اند همین می باشد) در اینجا مهم ترین سوالی که پیش می آید این است که آیا مقوله ی سینمای رسانه ای و همچنین رسانه در سیاست امروز امری ضروری و واجب است؟ برای بررسی جایگاه سینمای رسانه ای و رسانه در سیاست امروز این سوال الزامی است که در چه جهانی و در چه جامعه ای می خواهیم زندگی کنیم؟ به ویژه به اینکه به مردم سالاری در جامعه چه مفهومی می خواهیم اعطا کنیم؟ در فضای تعریف مردم سالاری در سیاست معاصر کشورهای جهان، نوعی اصل اخلاقی وجود دارد که توده های مردم صرفاً نا آگاه تر از آن هستند که قادر به درک مسایل باشند. اگر برای اداره ی امور از خود تلاشی نشان دهند، فقط ایجاد دردسر خواهند کرد. در نتیجه غیر اخلاقی و نا مناسب خواهد بود. اگر به توده ی مردم اجازه ی چنین عملی داده شود. دقیقاً این چنین منطقی است که می گوید، اجازه ی عبور از خیابان به بچه ای سه ساله، عملی نا مناسب است. شما به بچه ی سه ساله آزادی چنین عملی نمی دهید، چرا که نمی دانند با این آزادی چگونه برخورد کنند. در همین راستا سیاستمدار به توده ی مردم اجازه نمی دهد که در عمل فعال بشود. آنان فقط ایجاد دردسر می کنند. در نتیجه برای رام کردن توده ی مردم ابزاری نیاز هست. و این همان انقلاب نوین در هنر مردم سالاریست: تولید رضایت.

سینمای رسانه ای، کارخانه ایست که باید در آن رضایت جوامع توده، توسط سیاستمداران تولید شود. همچنین رسانه ها نیز همین نقش را دارند فقط با تاکتیکی متفاوت. بنابراین سینمای رسانه ای نقشی مهم در ایجاد هیاهوی سیاسی در زندگی انسان های عصر حاضر دارد چرا که به طور کلی منافع مشترک با افکار عمومی بیگانه اند. در نتیجه باید توجه توده ی مردم را به مسایل دیگری جلب نمود و از فرو افتادنشان به دردسر باید اجتناب کرد. باید مطمئن بود که آنان حداکثر «تماشاگران» عملیات باقی می مانند و برخی اوقات، وزنه ی خود را به این و یا آن رهبر می سپارند. (در این جا تفاوت های فرهنگی در جوامع مختلف باعث تغییراتی جزئی و همچنین تفاوت در نحوه ی برخورد با

جوامع توده می شود به طوری که رسانه ی حاکم به سمت بومی شدن پیش می رود). این امر، تاکتیکی در امر سیاست مدرن به وجود می آورد که مردم سالاری را به مردم سالاری تماشاگران تبدیل می کند. انسان های حال حاضر با تماشا کردن رسانه ها و فیلم های رسانه ای یاد می گیرند که در دنیای واقعی و زندگی اجتماعی خود نیز نقش یک تماشاگر را به خوبی بازی کنند و منفعل باشند. (شاید یکی از علت هایی که مردم در حادثه و اتفاق های ناگوار در سطح جامعه ی امروز بدون مداخله فقط نقش تماشاگر را بازی می کنند همین باشد. مردم منفعل بودن را هرروز تمرین می کنند.) بنابراین اگر این انسان به تماشای برنامه های سرگرم کننده با کمیتی که روز به روز افزایش می یابد بنشیند، خطر مداخله ی غیر تماشاگرانه در اجتماع نیز کاهش می یابد. در این جا لازم می دانم که به تاریخچه ی آغاز نقش سینما و رسانه در سیاست امروزی اشاره کنم:

اولین عملیات سینمای رسانه ای در دولت وودرو ویلسون (رییس جمهور ایالت متحده امریکا ۱۹۱۲-۱۹۲۰ که رییس سابق دانشگاه پرینستون بود) صورت گرفت. ویلسون در سال ۱۹۱۶ بر اساس برنامه ای حزبی تحت عنوان «صلح بدون پیروزی» به ریاست جمهوری انتخاب شد و جالب این که با این شعار که مورد حمایت مردم جنگ ستیز قرار گرفته بود امریکا را در سال ۱۹۱۷ وارد جنگ کرد. در گیر و دار جنگ جهانی اول یا به قول امریکایی ها جنگ اروپایی، توده های مردم امریکا اکثرا طرفدار صلح و آرامش و جنگ ستیز بودند. اما دولت ویلسون عملا به جنگ التزام داشت و می بایست چاره ای می اندیشید. به این منظور یک کمیته ی «هیاهوی سیاسی» دولتی تحت عنوان «جنگ کریل» به راه انداخت که در عرض شش ماه موفق شد توده های «جنگ ستیز» را به جماعتی «جنگ طلب» تبدیل کند. جماعتی که حاضر بود هرآنچه آلمانی بود به نابودی بکشاند و به جنگ رود تا جهان را نجات دهد. جماعتی که جنگیدن را یک وظیفه ی ملی جهانی می دانست وظیفه ای واجب و فداکارانه که حتی کشته شدن در این راه را بهترین انتخاب و شهادت در راه وطن می دانست. آهنگ هایی که ساخته شده بود شعرهایی که خوانده می شد و فیلم هایی که به نمایش در می آمد هر کسی را در راه کشتن و کشته شدن مشتاق می کرد. این دستاوردی شگفت آور بود و راهگشای دستاوردهای دیگر شد. کمیته ی «جنگ کریل» که توسط «جورج کریل» به فرمان «ویلسون» در سال ۱۹۱۷ تشکیل شده بود کم کم

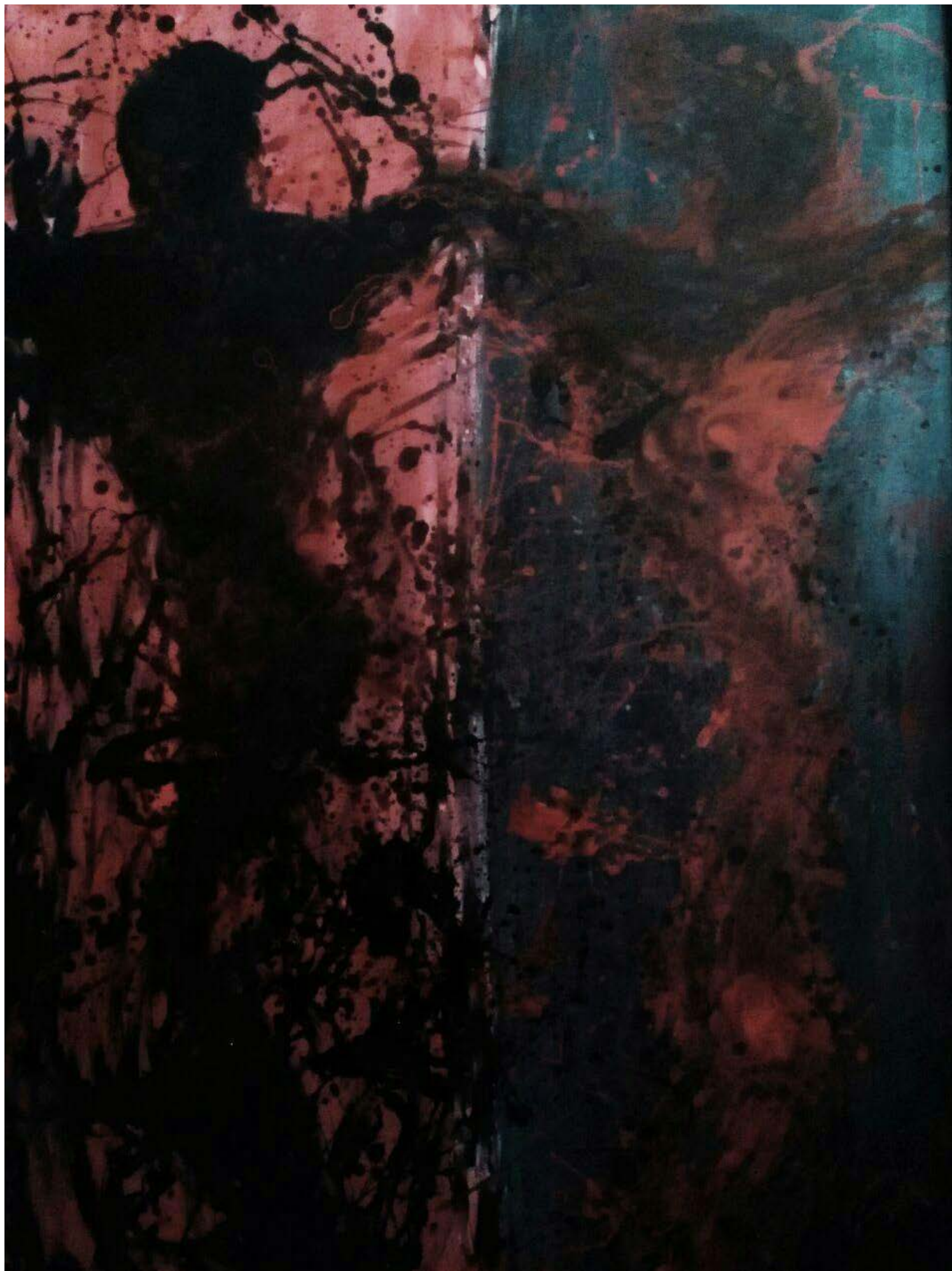
باعث فعال شدن هالیوود در این عرصه شد. در فیلم های متعددی که ساخته می شد آلمانی ها را «غول» نشان می دادند. جاسوس یا تروریست هایی بودند که عادی کنار مردم زندگی می کردند. این فیلم ها بعدها در جنگ سرد با وضوح بیشتری دیده می شد. بعد از مدتی موسولینی و هیتلر و دیگر فرمانده های کشورهای مختلف از این دستاورد با توجه به ارزش های فرهنگی که داشتند بهره ی فراوانی بردند. برای دولتمردان امریکا در آن زمان بسیار شگفت آور بود که قادرند یک توده ی بی میل و رغبت را وحشت زده کرده و با به فوران درآوردن خُشکه فکری های میهن پرستانه و حس نوع دوستی و... به میدان جنگ بفرستند. از اولین فیلم هایی که در این راستا ساخته شد که وحشیگری های فراوانی را نشان می داد، کودکان بلژیکی را به تصویر می کشید که بازوانشان را از جا کنده بودند. همه نوع مسایل هولناکی که در کتاب های تاریخ هنوز هم می توان دید. بعدها این صنعت پیچیده تر و بسیار هوشمندانه تر شد. البته در کنار این دستاورد بزرگ، سیاست دیگری در این عرصه به وجود آمد به نام «فرهنگ مخالف خوانی» که در سیاست های معاصر و توطئه های دیپلماتیکی در جهان چند قطبی جانبی بعد از جنگ سرد بسیار مورد استفاده قرار گرفت که در شماره های بعد به نقش این تاکتیک و همچنین نقش سینمای رسانه ای در این جنگ ها و انقلاب های اخیر بهار عربی و فعالیت های داعشی خواهیم پرداخت. و سپس نحوه ی تشخیص و تحلیل اتفاق ها و شاید جنگ های آتی از روی رسانه و سینمای رسانه ای حال حاضر را بررسی خواهیم کرد. در نهایت برای تکمیل بحث و تحلیل بهتر در هر موضوع فیلمی را انتخاب و سپس بررسی می کنیم.

منابع:

حاکمیت رسانه (نوام چامسکی)

برگرفته شده از سخنان اخیر مراد فرهاد پور در رابطه با عنوان «محیطزیست، سرمایه و سلطه» در مؤسسه پرسش





اثری از بابک دیندارلو